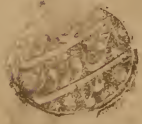
صائبا گوهر

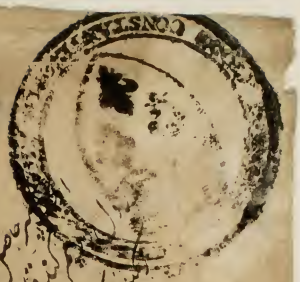
یارب ازدل مشرق نور هدایت کی مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کی مرا
تابکی گرد ضلالت رنگ در خاطر کند
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کی مرا
خانه ارباب همت آبرو نتوان گرفت
موج بی پروای دریای حقیقت کی مرا

47
Not Issued

Achetés par Mr. Ducaurroy, avec
autorisation de Mr. Ruffin pour l'usage
des Jeunes de langue de France à
Constantinople, sur les fonds arriérés
dans les années 1803, 1804, 1805,
1806 [illegible]







بسم الله الرحمن الرحیم

از سکه رخ رنگ حسن بر سرم هوا — سودا بیاد لست ز مغز سرم حنا
از ضعف بار منت بوشش منکشم — پیراهنم حریر حمایت چنین هوا
ظاهر شدن میانه خلقم نرمکیست — پنهانیم ز دیده مردم بوصف ما
بیرون نمیرود ز دلم ریشهای غم — جوهر شنیع از آینه کی میشود جدا
از هیچ و تاب صاف دلان را گزیر نیست — جوهر بود کتابت بی عنوان خاتمت
مهر مرا بگوشه دل جا داده است — شوقم بکار و دیر کجا و حرم کجا
آئینه دار نیز بطی بگفتگو م — از دیده و دل است مرا مروه و صفا
یکگانه گردهاست مرا از دیار خویش — ناگفته ام مهر بیگانه آشنا
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد بایزد داغ مبتلا
روم بسوی غربت و دل جانب وطن — افتاده کار من بمیان دو کهربا
خلقی فتاده اند بطمعم که از وطن — بیرون چه آمدی و منما فرشدی چرا
غافل از نکه جذبه عنانگیر چون شود — گرد سمند خود بره شعله رنجها
دولت خدا نکرد چو برگرد دار نسی — گرد آب فتنه میشود آغوش ناخدا
زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست — آئینه وجود عزیزان بدین نما
گرد شکسته خاطر من از نگاه سخت — این دانه را ز گردش چشم تو آسیا

خواهم که نقش بوسه زنگین خود کنم — کلنبخ آستان شه کشور رضا

معراج صدق و پایه رفیع برین عدل — فرقان حلم و خطبه دیباچه سخا

صدقش چو شاهدیست که باید برش عکس — از رنگ کذب آینهای خیر جلا

عدلش دروغ خط بملکی که افکند — مهتاب را توان ز لکتان دوخت قبا

حلمش بباغ کفت شبنم صیت شرم — بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا

جودش چو اکند کره ارز شعله گیر — موهوم تر شود رک ابر از رگ هوا

پروانه شمع دان کند از چشم چوشتش — بهر حریم روضه آن قبله وفا

پر نور روضه که سواد شش چو تویا — همچون رود دیده هر دو جهان را ضیا

طاقش چو ابروان بتان بند نگاه — در هیچ چشم عاشق حیران نهشته وا

طاقی که عقده دو جهان را بیکنفس — دایم بود بناخن ابرو گره گشا

باشد بروی اهل سعادت گشاده رو — از هم دو تخته در او چون کف دعا

کلنبخ او ز غنچه گل آور دبهار — زنجیر او ز طره سنبل کند صبا

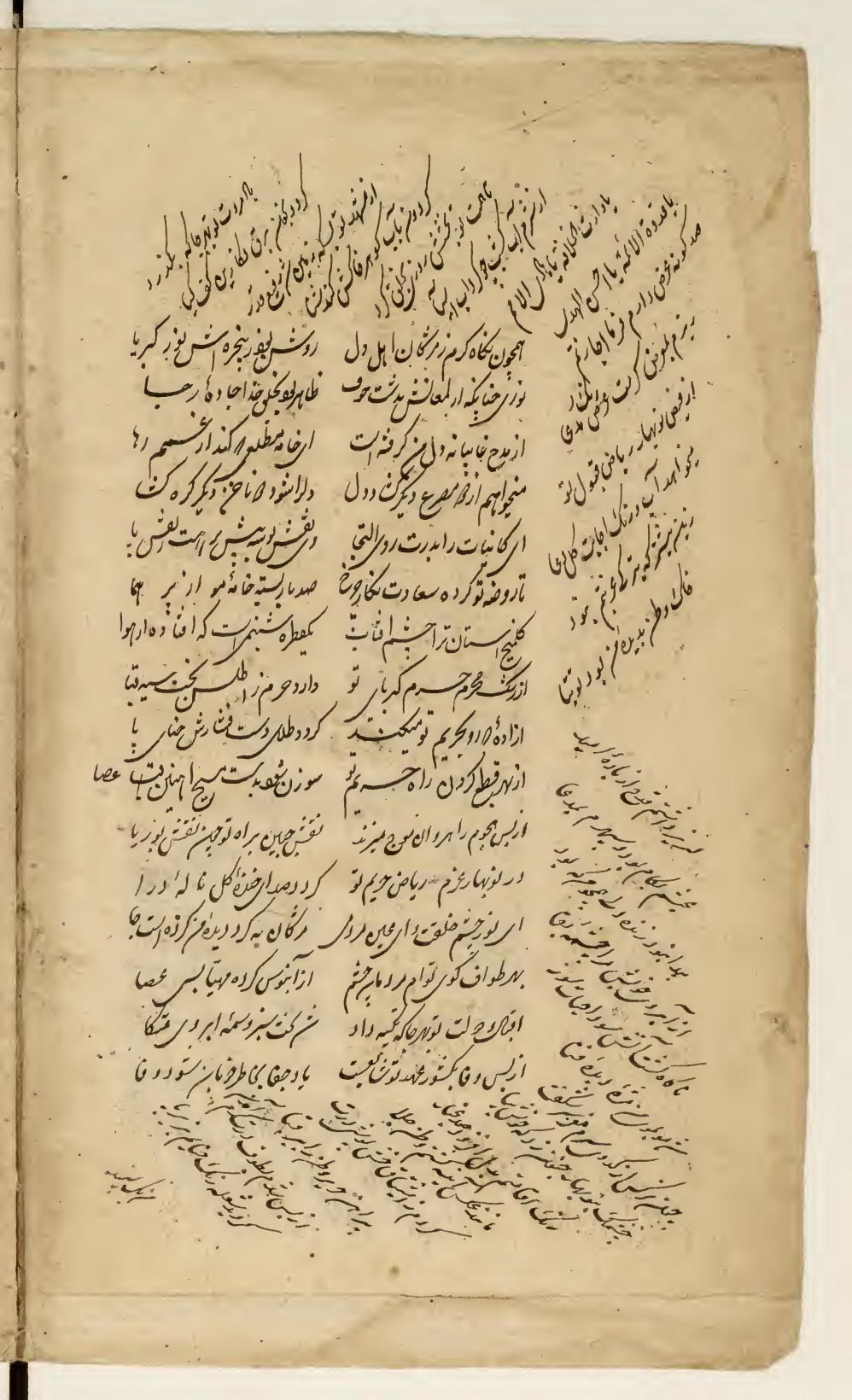
گلدستها چو مصرع سنگین کران ساس — مسجد چو فکرهای متین ایمان نما

ابروی طاق او که هلال سعادت است — مانند موج چشمه خورشید در ضیا

بالد بنوش روح و شود پخته عین عان — از بسکه صحن روضه اش افتاده حاتقا

پوسته لوحهای مقابر بهم در د — چون تخته بند آینهای بدن نما

نقش کرده ... فرش ... آینه ... آفتاب ... تخته ... آینه ...



کس ضمیر از شنیدن آمدن ما نیافت — سر بجیب آمدم و پای بدامان رفتم

شمع بسیار پای مراوقت رفتار نبود — پیش کز پای نشستم ز نشستن رفتم

سر تراز آه و نگاهی ز دل ریش نماند — آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم

همه تن سوختم از آتش چون چشم شمع — رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم

سفر گشتم و از بزم نرفتم بیرون — رفتم از خویش و چو بیگانه بمهمان رفتم

بنوبندگ فتاری ز اروز — بارها همره دل تا در زندان رفتم

در ریاضی که بود رنگ گل روی زمان — گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم

بال پرستهٔ صیاد نخواهم کردید — مگر از باغ بباغ پر افشان رفتم

نسبت لفظ بد و من نیکو ستم است — حرف لعنت شدم از یاد خجستان رفتم

کرد آگاهیم از روم غائل فارغ — بند زاهد شدم از چنگ مسلمان رفتم

دست رد را پر پرواز میدند دانم — مگر از جا بیک جنبش دگر ان رفتم

نکته روشن سبک روح فزا پایان — از هوا پیرهن گردم و عریان رفتم

رهنمونکت مرا سوی تعلق سودا — او زره کوچه از بخیر بمندان رفتم

ابله دوزم ز بلندی سوی پستی مائل — چاک گردیدم و از جیب بدامان رفتم

پست گردید بعالم بنخم نشیدند — کوشش مزبکه گر از بیضه بپایان رفتم

نم از طالع خشت زده رشت جنس — که بیال رم آهو ز بیابان رفتم

فاتح

ز فقر تربیت نو بهار همت او — تواز ز کاف ثمر از شکوفه تصویر

ز کشت زار دل خصم او نخواهد خویش — یکی دانه برد مور جز هراس شمیر

فزود شور فر از مدح خاندان او — کنید از و طرف زیغ و عجم زنگ خیر

ز هر بعد لبست شاخ اهوی تصویر — بود فشنید داغ جراغ دیده شمیر

بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد — ز خم نالهٔ برفر آید از زنگ زنجیر

بباغ رزم تو فرش است آب و رنگ دگر — ز هست غنچه زمکان و دلیل از پر تیر

ز پس ز خنجر تو مخالف کرفته شیع تو رنگ — ز جوهر است خیابان کل دم شمیر

بیک اشاره لاشود ناوک سبکپر از — ز رنگ چهرهٔ دشمن بود ترا پر تیر

بفرق انکه براه تو رخ نهاده شمیر — زهالهٔ صد شیر ز رفت نه مدد زنهیر

نهاده بنغم بهر شتاب لفظ — کشیده بسر از شکل مد شمیر

مد شمنت لب بانکه میدهد کردن — زمانه میکند از آب خنجر تو حمیر

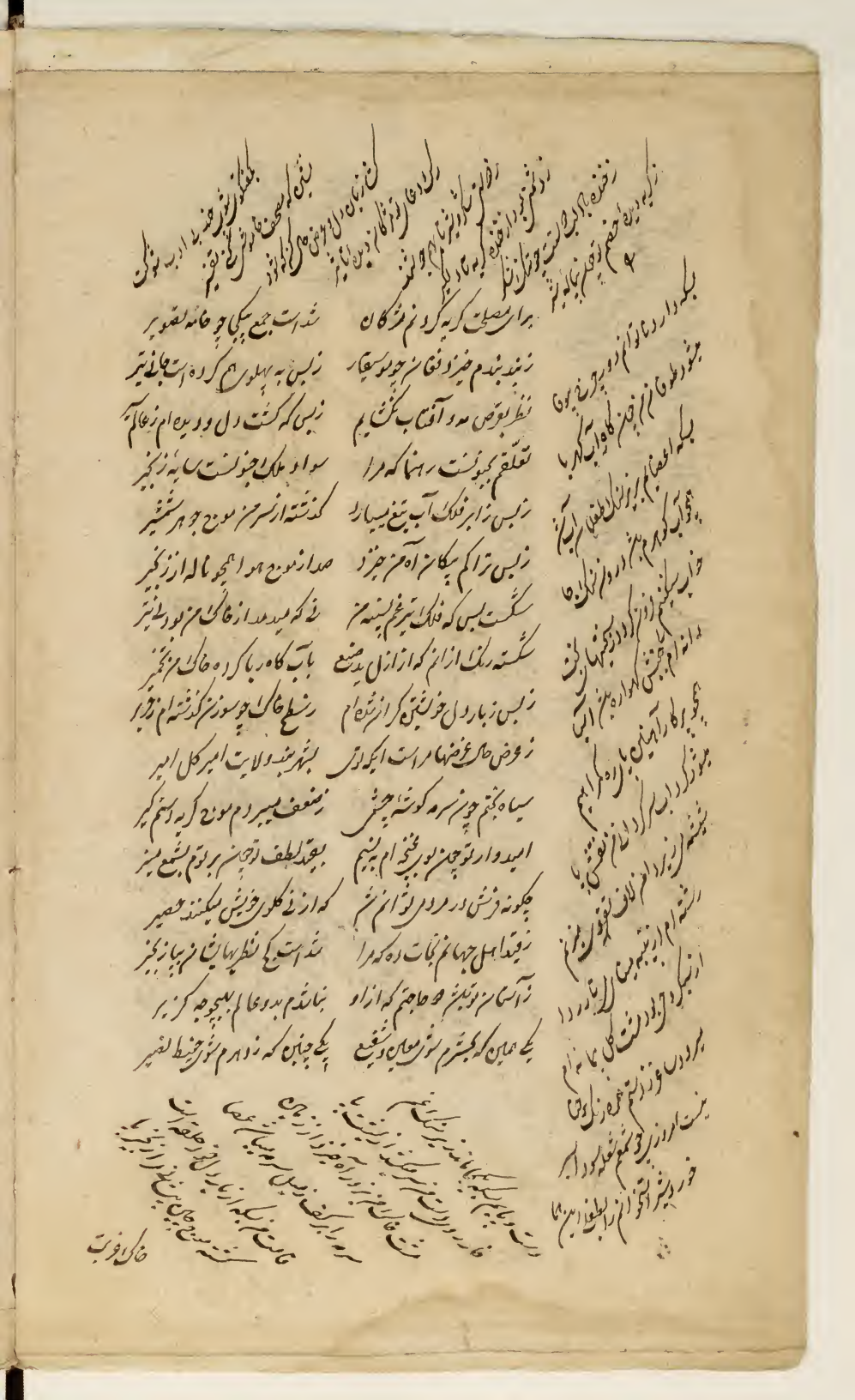
هر اسخوان از نعره خشت تو تر است — مکر وه است تسبیش همانکاه دلیر

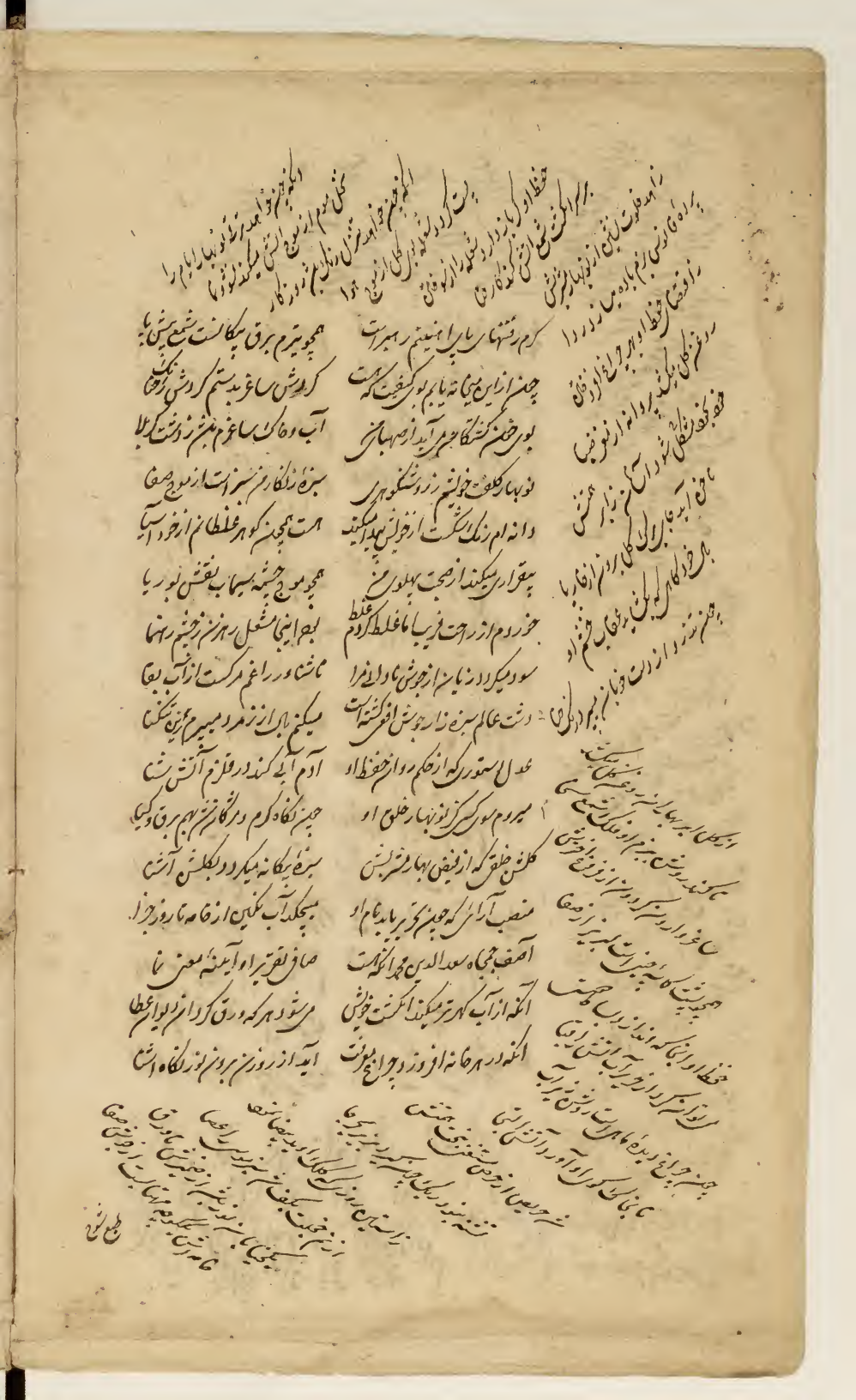
کسی کعبه بهند بخواب خویش شمیر — سحر بطوف حریم تو میکنند تعبیر

کشیده اند ز خشم ملک بکوی تو دام — کسی کرد طواف در تو کشت اسیر

ملوک جاه و نسب را سلاله کاست — کنند منق کدائی ملوح حوب سریر

مدد که تو کرموج صفا خاکش — حوادث لحظه بقفش و سه عالمکیر





طبع شوخ او بهر جا که گردد جلوه گر — چشم آهو چشم هر او سر به افتد بر قفا

ابر گوهر بار آب از شرم رویش می خورد — آسمان از بیم خاکش بوسه بر پا می زند

موکش نسرین آورد از غنچه بوی خطاب — بگه گهی کند موج او بشکر ریز

ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا — تا بر بزم شمع اقبالت ز دلگانه هما

ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع — یک کل رعنا ز بانت ابتدا و انتها

بسکه مصرع مصرع نظم تو بهتر آبدار — میکند از خانه پرون هم چو شمشیر از غمد

کاروان راه مصر حسن تو گر بر تراز — از صدای خنده یوسف بود بانگ درا

طبع رنگین تو عالم را ز بس گرفته تاخت — دانه یاقوت را شد گردش رنگ آسیا

گشته محسوس او معقولات از فکر دقیق — باشدت مضمون رنگین شاهد گلگون قبا

از زبانم چون سر زند حرفی ز اینها گفت — میکند هر حرف شرم آب صد طلا

تا شود چشمی برای سرمه خاک درت — بر سر کوی تو باد امر نشیند نقش پا

تا تو انا تا ز ابد دوران تو از بس قوی ست — برگ گل را بوس گل بر گنده میخوزد جدا

از فلک می آورد شبنم گل خورشید را — میکند کاهربا سوی خویش کوه کهربا

حد بیان بگلگونت بناشر برق را — تا بیاض او نه بندد خویش را همچند حنا

طرفه گلگونی که خود را از فلک اپرو زند — همچو رنگ از شیشه می آن نگارین لب ربا

بسکه چشم از نظر هموار کرد افتاده است — نیست راکب را چو در کار تو بخشش بند پا

بیاض

بیکند از سبزه مخمل سبز نقش طور را — تو بهار ارتق نه کلک بخلی زار من

لاله‌ها طور را چنین بتابوت کلیم — چند بروز از آستین آید بیضا بر من

از رماغ عاشقان خنجر تو گفت بیکلک — بیکه شرمت عود را از گفته عزار من

چاک بیترسم که گردد جامه‌ها تنگ بدن — بیکه بالد جامه‌ها تو بش از نظم رواق آرا من

باغ معنی تو بش بهار از ابر تقریر منست — سرو او نظم منست و سبزه بش الفاظ من

شاهد رضوان که بیشتر تو بهار آراست خلد — میکند در پیرهن از چهر آرای من

تو بهار لطف سعد الدنیا محمد آنکه تست — سایه کلکش سیه ابر چمن پیرای من

انکه از بار فروغ آفتاب یار او — چو ابر و خم بود پشت شب بیدار من

انکه تا شمع ضمیر بش بیار آورده ام — از حریر صبح دارد پیرهن شهای من

انکه از بس پایه قدر بش بلند افتاده است — میکند دست بدو بش فطرت والای من

انکه چیز معنی از اوصاف سر و ازی یافتم — کرده کوتاهی قبای لفظ از بالای من

بیکه یکتا گشته ام از چهر بای او — چشم احول هم نمی بیند مرا همتای من

همت من بیکه بالید از کف احسان او — شد دو عالم آستین دست استغنای من

عالمی از بهر طبعش بیکه پر کیفیت است — شد هوا چیز شیشه می باده در دنیای من

چشم بیمار طبع سوزنش بر روز نگرانم نقش — مصحف بر جسته کرد و آه دود آسای من

یار طبع او که مرآت صفای با گیست — بیکدز و چیز از ضمیر کلک روشن زای من

نقطه اگر بسهو بگذارس — خاک ره وحوس مصحفش باکر
پند عاقل نه بهشت وفا — مشک از ناف بهار خاوش باکر
نافه نی زشهر بند وجود — چار سیع دیوار ربع مسکون باکر
مرغ روح عدو درته چنبر خفا — زانیان نرو جود پرورش باکر
اخر دشت زشوم بخت — همچو چشم غزال شبگونش باکر

وسائر ترا جایین مباین

همه چیز صبح عید میمونش باکر

بیاض صبح که آمد بدیع مجور — سواد آیه لا تقنطوا زصفحه زر
بنوش باده ولو نیدانکه میباش که هست — نوشته کرد قلم ان ربنا لغفور
شنو ز مطرب عرفانش ترانه وحدت — که دارد از سر منصور کاینه الطنبور
بیا بملک قناعت که کمترات اینجا — سوار ملک سلیمان زنی به پر مور
فروغ خاطر ابنای روزگار زرات — بود صفای عمل شمع خانه زنبور
درین محیط زنان حل نشو نمی بینم — شنا به بحر کانر میکنم چو تیر برور
چه ازبهار بقا و چه از خزان فنا — مرا که چنگل رعنا کیست ماتم و سور
چه زندگیست که از انتخوان زیر اجرام — همیشه خنده زند از نهاد کندو کور
بیا کاس ترکر تر شراب بیخزام — که غصه را ببرد دم از جریم سینه بزور



10

شیراز تنگ شکر از نیام عنبر فام قطعه کز بسوی هوا حمله اش بطبع عزیز

چنان وجود هوا یابد اقتضای راهم ۱ تا تار تار چو گیسوی تو شود دستخوش بجور

خدا یگانه امیز شکر خیز تو انم کرد ۱ گر شته ام بتو موصول و از وطن مهجور

سفر چو نکهت گل کرده ام ز نافهٔ وطن ۱ رسیده ام بدماغ حریف از راه دور

فلک بکلک غریبان کشید مرا میان انت حنین مصرع اشعار منتظور

۱ پا توجه بطبع دقیق تو اسیم نیاید ز معما ز زندگی بنفاسور

امید هست ز تو بیش ازانکه شاه لطف یک پیاله قناعت بمیکند مخمور

چه غم ۱ گر بخت نهال قبول سکوفه مدح ۱ گر بر از نیز بودم میوهٔ دعا منظور

مدام تا بتقاضای روزگار رسد خزان منقطع طلعت بهار بمطلع نور

نگاه دار تو با ۱ نظر بهر و باطنه کسی ۱ د بیش حقارت از کمال ظهور

ششم تشنه لبی ز تو سیراب مرحبا ۱ فتاب عالمتاب

۱ ره حلقهٔ حدوث وقت م بحر نورتر است یک گرداب

صبح یک نیستان ز گلزارت کل شبو بگلبنست مهتاب

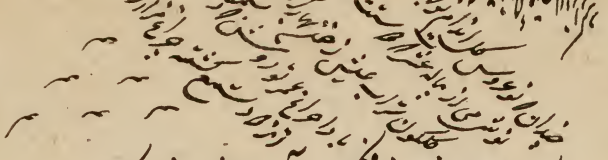
نیست رنگ تفوق ۱ گر دیده است حکم هندوی شب از تو کتاب

از تو ۱ رخ حوشیهٔ کوثر وز تو اب حیات موج سراب

انکه مسکن نشان صحرایش — رهروان را ست کوهر نایاب
از تو انسان و روح و حیوانات — چیز جاوید و نبات پا بر جاست
دل روشندلان بحضرت تو — کرده شام و سحر سوال و جواب
حرف سودات لوح پیشانیست — که نگنجیده در هزار کتاب
هر سحر نور مهر بخشش تو — کرده آباد خانهای خراب
پیش موسی ست ناز معشوقه — کرده آباد خانهای خراب
نخلیست از بار لطف تو پر — که دهش ابر او شتر ریز آب
در جنب باد م ار ستیز — او خوش گشت تو به فاتح باب
روح عیسی به پیش جذبه تو — شبنم و افتاب عالمتاب
خواند لطفت بخود محمد را — قاب قوسین ساختش محراب
تا کلکم سکر فشان کردید — از زند غوطها سکر ناب
راحتی جاری از دلم بنهاد — مطلع دیگر بوجه صواب
لیز محمد از خیبر کل سیر آب — حب افلاک کرده پر ز کلاب
حق بدوشش ز دار نور ازلی — شب معراج کرد چون مهتاب
لب مصطفی بمی لعلی — همچو مهتاب و بر تو مهتاب
کشته ام الکتاب فاطمه النسا — فتح ابواب را مفاتح باب

روز دیز از شما تا م عیب ر وز شما ایدان جهان خواب
هر شب از آسمان شوق شما تا سحر آفتاب کرم شتاب
گوهر از آسمان بپرتو حو د ؛ نور چنین دهد بچشم حباب
بر شما از آنچه رفت از اعدا نیز دار خنر حکد ز چشم سحاب
هیچ سایل علیقه محر و م نقاعت اگر ذهید جواب
خواهم از گرد آستان شما چشم توتک ده بنظر را آب
بعد از نیز میکند دعای شما با جابت ورا کنند مجابه
تا در نیز کل عدالت خنر ؛ خار و گلها خورند با هم آب
خار از ارتان زیا بپر فنز ؛ کل عیش شما خوش و ت ذاب
عدلتان تا بآبد ه یم ؛ باغتان باد ا یا سبز آب
با د بحر کف شما در خنیز ؛ با ابر حکم شما روا ز خنز آب
ماند از نطق و حسن خلق شما نرم اتفاق بر زهند و گلاب
از شما نضل و فعل هر قو یلی با آسمان ما بروز حساب

خالت تر ز نغه کل آشکار کرد خط لب به بر هز غنچه خار کرد
چشمت ز غمزه پرده با ام را در ید لعلت گشنده سنبه کل را گشکار کرد



طبعت دمی چو پرده ز رخسار برفکند — آینه بر نهفت ز خود پرده بر غبار کرد

نقاش باد دست خیالات بلوح خاک — از رنگ شعله آتش ما را نگار کرد

طبعت بنقش گاه درآمد سکفته رو — سیلاب قهر شد ز اکل را عنب بر کرد

ابر از کنید لشکر نهضت ز نام تو — هامون نگین سواد بخیر را حصار کرد

گلبنج استاد باغ ترا فلک — زانیه دار روی خزان در بهار کرد

شاید ز بدولت قرا بنیت محل — افلاک زود موسم دی را بهار کرد

محو عنخوت حشم ترا سپهر — شیرازه از ستاره دنبالدار کرد

نقاش خامه از رگ ابر بهار بست — هر جا بصفحه حلوت دعوت نگار کرد

حفظ تو کرد شیر و شکر آب و شعله را — عدلت میان شعله بموم استوار کرد

فطرت بخلیه بید و بیضای همت — دست کلیم را ز جیب عشه دار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو — باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدحت کجا و دست خیالت قلم کجا — توان گهر بسنج مرجان نثار کرد

در بحر امیر قصیده کز و بعد سراب — حاصل بمیزان گهر ابدار کرد

از بس ز هر قافیه نزاد حباب لعب — خنجر موج نقض فکر مرا بقرار کرد

شوکت خوش باش ز برق کلام تو — خنجر برگ لاله گوش مرا داغدار کرد

کرد بدیست ام عید و رنگ حنای او — باید نصیبت ظرف خود نگار کرد

دعا



بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن نغمم را
موج اشک بلبل آب و تنغ زبانم را

تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد
کند چشم همام کان تصور استخوانم را

امید نکهت رحمی بی پروا کلی دارم
که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را

ز رشک من رگ گل موی آتش دیده می ماند
خس و خار است از مژگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت
بهاری میچکد گر افتری برگ خزانم را

زهی بدشت غمت عشوه خیز مرحلها
پری شیشه خاره توانها

گمان برند که پیدا ست آتش از منزل
زبس پریده براه تو رنگ قافلها

چو مرغ دانه بمنقار کشته است قلم — زچم خوی تواز بسکه شد گره کلها

بمجلسی که دهی رخصت نظاره چو شمع — فروزم ار نکنم گرم جوشش مشعلها

کشد بیاد تو بحر از حباب ساغر را — صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را

دماغ زخم شهیدان زکام شسته کباز — بخون نگهت گل آب داده خنجر را

زابروش نشود چین جبهه گر این شمشیر — زموج آب برنگیرد جوهر را

بود محال که خونی ترا دهد ازرگ من — مگر زآهن پیکان کنند نشتر را

نظر بجانب دنیا نمیکند قانع — همای چکار کند استخوان کوهر را

نجاک کوی تو ای قبله سرافرازان

بسر کلاه ندیده ایم افسر را

زهی زنشاء ذکرت جنون و مستیها — پری شیشه زنامت نکین بستیها

دله

بیاد زلف تو شب زاه آب را بهند سایه گل بر دمی پرستیها

رسید باده بفریاد ناتوانی من کمان تاک کشیدم بزور مستیها

فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور که هست آینه محراب خود پرستیها

بوادی که مرا عشق میبرد نشکست

بود طپیدن دلها بلند و پستیها

بیاد شوخی قدت مطلع تا مقطعها بهم ز معنی نکین کل اندازند مصرعها

نشد روشن همه دنیا مهاب وقتیان آمد که یکسو افکند ایشان ز چهره برقعها

ز صحبتها مجو سامان جمعیت که میدانم که همچون دسته سنبل پراکنند مجمعها

چنان آغاز را انجام معلومت آصف را که مقطعها بکوشش میشود آید ز مطلعها

ترا شیدیم از سنگ قناعت تا قدح سودی

دگر نمود دماغ صحبت سباغرم ضعیفها

جمع کرداند خداخواب پریشان مرا — کرد غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا

داهن دشت جنونم دیکساں افتادہ است — بوی گل رنگ پریدن باشد پیراہن مرا

آمد و شد سیکہ دارد مردمک دیدہ چشم بدل — خوش نگاہان توتیا کردند مژگان مرا

از ہجوم داغ دل شد چاک آخر سینہ ام — موج گل زد خت و دیوار گلستان مرا

سیکہ دل تنگم بیاض دیدہ پروانہ شد — شمع کافوری تواند شد شبستان مرا

ہر زہ میکرد در پرسش ترسم کہ گردد روز حشر — پای من دستی کہ گیرد طرف دامان مرا

سعیہا کردم ز لب بندد خموشی ولی — کرد خون این عقد چون بیجالہ دندان مرا

نیستم سیر تماشایی بچشم دیگری
ہمچو سوزن خود بخود چشمت مژگان مرا

فروزان کرد در نرمی شعلہ افسانہ ما را — زبان چرب روغن شد چراغ خانہ ما را

رہایی چون توان از حلقہ بزم تپان دیدن
بود در نیچر از موج پری دیوانہ ما را

در رہ سرکشتگی ما بر کاہیم ما — نقل در آتش بود شعلہ جوالہ را

بود مشت گل ما رنج غبار راه بیهوشی ز خود رفتن بگردش آورد پیمانه ما را

کند هر دست بستی معمار ویران خانه ما را بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد

همان از زلف بخت تیره ما عقده میسازد همان از استخوان خود کند گرشانه ما را

بگردان کرد خویش آزاد کن پروانه ما را بر انچیدیم از بال خود ای شمع سبکروح

علاج شور مخموران زلای خم سبو دارد

بیار از زیر دریا خاک آتشخانه ما را

نوشته از شراب عقیق نام مرا شنیده نسبتان بین کلام مرا

حباب باده تصور کنند جام مرا بزم کی بیش از بسکه وا نگون شده است

که برق هم نبرد سوی او پیام مرا چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی

کسی چو بخت کل نشنود کلام مرا خیال معنی نازک زبس ضعیفم کرد

چه سرکشیست بمن سرو خوشخرام مرا چو طوق قاخته شد حلقه ماتم در غم

جنون مزاجم و نبود دماغ گلگشتم خیال بوی گل افزون کند ز کام مرا

ز بس بتربیت آماده گشته ام سوگت

نگاه کرد کند پخته فکر خام مرا

رسید نهای من از شهر چون بدین زندخورا شود بروز دلیلی خانه مجنون زندخورا

ز شوخیها خیالش را بخاطر نیست آرامی پری ام شیشه ام چون رنگ می بیرون زندخورا

بگف بشمشیر موج بوسه می آید ز مارمن که میخواهد بقلب آن لب پرسکون زندخورا

غبار رم توتیای دیده طاوس میگردد سبوی من بسکه از بسکه دیگرگون زندخورا

به بین عیش و غم شوکت که چون کارش بسر آمد

ز دشت شعله بگریزد بجز خون زندخورا

بود بکشور بخت سیه تک و دو ما چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما

بگذرد از هنر و عیب ما بود تو ام شدت سبز بنگ خوشه کند م و جو ما

زهر راه سخن هست زمان در دناک را

چنان بیاد لبت مصرع تر شهیدم کرد
که فی تکلم نشود بند بند اعضا ما

بقدحم شده شوکت طپیده ایم بخون
شفق نگار بود ناخن مه نو ما

شکست بدمم رگ بوی گل دماغ مرا
زند بریدن رنگ آستین چراغ مرا

بزور باده خود این پیاله میگردد
چو چشم کردشی از خود بود ایاغ مرا

دم نخست رنگ تاز و پود هاله فشاند
حریر بوی گل و پرده دماغ مرا

ازان بشهد قناعت خوشم که شیرینی
چو کوشه لب او کوشه فراغ مرا

کلم ز شاخ تماشا فریب میروید
رگ سراب بها آب داد باغ مرا

ستاره سوخته این چمن منم شوکت
بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

نیاز خاک و مدکشته مرگان تراست
کفن ز صبح بهاریست شهیدان ترا

وحشت حسن نظر کن که جدا می‌نفتم همچو مژگان ز رخت سایه مژگان ترا

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب باشد از قطره می تکمه گریبان ترا

میرسد پیشتر از نکهت گلها بمشام
رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از تو تشنه‌ئی می‌باشد عذاب مارا زنجیر آتشین است موج شراب مارا

ویرانه دماغیم تاب خطر نداریم سیلاب نکهت گل دارد خراب مارا

مارا چو قطره خون از چهره میچکد رنگ از بسکه گرمی دل دارد کباب مارا

کس را براه شوق سبقت بما نباشد یک گام سایه پیش است آفتاب مارا

مسند نشین حاکم عالیمقام فقریم
آمد زمبدء فیض شوکت خطاب مارا

گرانی میکند بر شت بدل وحدت گرانان را غم صد رفعالی کی بود خلوت نشینان را

ادعای نسخه نام عاشقت
تا بزم او فرخنده فالی را
اهل عالم آفرین خوانند دارین را
جمعه غلامی کو کمر بندد از وطن یابد فزون بخت خویش را

مرا این نکته روشن از بیان شمع مجلس شد
که می آرد بپایان سرکشی بالا نشینان را

ز خلق خویش تواند دانست احوال دو عالم را
که از هموار ی دشت است عینک دور بینان را

ز عکس لالها آئینه داغ عاریت دارد
چه نقصان از سواد کفر باشد پاک دینان را

در این ارکس نمیدارد بخوبان توسن شاهد
بمیدان خوش و سعت دست این تیک عنانان را

شود اشیا عیان چون دین در این آرک روشن شد
که بوی گل نماید برگ گل ها یک پیمان را

قلم مالد بدستم از حدیث حاسدان سوگند
که تحسین ذکر ما نبود حسد حرف آفرینان را

ندادم امتیاز از سادگی از دوست دشمن را
چراغ کاروان گم دیدم تصویر چشم روشن را

کسی کز رفتار سبکبار جان نمیکرد
صدای پا نباشد خانه آئینه رفتن را

ز بار خاطر خود میکشد سر تشنگی عاشق
کرانجانی سبکبار از میان دارد فلاخن را

بقدر ظلم خود طالم مکافات عمل دارد
نمیباشد بسوزن احتیاجی خار دامن را

دل آگاه از تصور میکند بیرون ز خود عالم
بگرد کعبه میگردد نظر بر گرد روزن را

بسر داده ام دلرا که چیزی اندبطن نیست
بیک چین جبین دارد نمد موج آب زمزم را

چنان از کرد کلفت کشت ظلمت بیضای من
که میل سرمه شد خط شعاعی چشم بینا را

فزون از صحبت آیینه کرد و شوخی چشمش
نمایش شیشه کوهر پرور آداب دانا را

مدت خود کرد بیان و لم را ظالمی دارد
که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را

چنان لبریز کشت از ناله من کلستان یکسر
که شد منقار بلبل رخنه دیوار کلشن را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد
نباشد احتیاج آب و کل دیوار آهن را

زبار محنت جیب جنونم دوختن سوکشت
دو سر آمد بهم چون حلقه زنجیر سوزن را

مسخر کرده اند اهل خیال اقلیم مانون را
سواد چشم آهو مهر بادیه مجنون را

بخاک و خون حسرت کرد هم مستانه مغلطد
خیال ساغری کرده نقش پای کلکون را

نشانی از هنرمندان نماند جز هنرها
بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را

کباب شعله رخسار او کرد هم که میسازد
بشمع انجمن کرداب خون فانوس کلکون را

بچشمم من نماید زخم دل شوق قلم سوزت

خیال مصرع رنگین کنم فوارهٔ خون را

مخور بهر خدا ای شیخ خون می پرستان را
مکن رسوا چون تسبیح مرجان سرخ دندان را

بزیر خاک کردن حسرت چشمت بود مشکل
کفن از زرده ها دارم مباید شهیدان را

ازین آیینه ها بینند عکس جاذبه لیلا
بود چشم غزالان مظهر مشق محبوبان را

بیابانی که از حسنت تجلی را میکرد دود
ید بیضا کند موزون کف دست سلیمان را

نگاهم شیر مست افتاده از قفس تماشایش
صفای مغز باد است پشت چشم حیران را

تمنای لب لعل که خونش را بجوش آورد
که آب لعل از هر چشمه میجوشند بدخشان را

بلب بگذار انگشت و مهر خاموشی سوزت

بود تیغ دودم حرف مکرر سیدان غازی را

رازیانه آمد انگار تخم عمر را
شد پر تیر شکار افگن پر پرواز را

کرد خاموشی نگردد برده پوش آواز را
سرمه میکرد از جود و داد شعله آواز را

خصم هم دعوت از مرگ مسکرد ضمان عیش
سرمه مفت و تند شیه در رمانم اوارا

طوطی ما خود بخود چون سبزه تواند پرید
ابروی جوبان بود بال و پر پرواز را

[illegible]

خانه رهوس دوار حرم گرد عنا
بگذشت که نتوانم رنگ کاهرا

[illegible]

[illegible]

یک نگه ما را ز رو شستن کفایت میکند — کردش چشمی بود بس صیقل پرداز ما

گر بهر جا کاه ما منزل اول بود — باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما

تا چراغ ناله ما خورد شید روشن کرده ایم — سایه ما کمتر بود از شعله آواز ما

شب که در خمیازه او بزم ما شادی داشتیم — بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما

هر دو عالم را یک تصویر کردی حیرتی — آفرین ای تیشه فرهاد شیرین ساز ما

یاد آیامی که با ساقی تماشایی داشتیم — سبحه می افتاد زیر پا ز دست اندازما

آستین دهر تنگ و دست استغنا وسیع

زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم نازما

پرده از افتاده دست فطرت رنگین ما — بوی گل آید ز شاخ هر گل رنگین ما

دیده ام از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب — میتوان افشاند گر در سرمه از بالین ما

از حدیث گریه ما خون رحمت میچکد — خواب اگلگون کند فردا نه رنگین ما

قسمت خویش بغیر از نشتر ما نخورد — قرص خورشید فلک گردیده هر روزه ما

ما همه زنار بندان کنند و حیدم — کافرست آنکس که ایمان میکند تقلیدما

ما بصد برق تجلی کی رویم از جای خویش — کوه را سنگ فلاخن میکند تکلیدما

با وجود سخت جانی خاطر ما نازکست — ریخته از شیشه رنگ خانه سنگین ما

دین فروشی بوده شوکت کار ما از روز اول
چار سوی کفر لبریز از متاع دین ما

چه غم از زاهد ار بعضی نگاه اندیشه ما را — تراشیدند ار سنگ از مژه شیشه ما را

بسر وقت دل آمدن آسان نمیباشد — بود مژگان شیران جاده راه بیشه ما را

محبت میکند ما را بسوی خویش پندارے — گر کوه بیستون آهن نباشد تیشه ما را

نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد — چه سود از آب هیجون ار کوهر شیشه ما را

ز خود موج شراب فکر ما رم دارد از شوخی — بپاس چشم آهو نیست باشد شیشه ما را

بزم دل خیالش شوکت اقامت — خبر از ما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

بس از افلاک همان قطع تعلق نکنم — بوصف خامه سخنگو سر بریده ما

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا — که هست حلقه ز چشم تو شیر مرا

خیال روی تو دارد ز بوی گل هستم — رهی بسوی دماغست ز ضمیر مرا

مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرش — جنون ز موج پری میدهد حصیر مرا

ز پستون سوی شیرین بهمدستو قبم برد — که تازیانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چه میکنم از ناز چشم او شوکت

رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اغیار را — سوزن عیسیست پیکان نا و کک نار را

شب که میکردم بگلبنش کم تر اچون بوی گل — می شنیدم از خرم غنچه آواز تر را

میکند شوخی بچشم از دیدنت بور نظر — از رم آهو بود مژگان نظر نار را

میشود طوطی خموش از صحبت آئینه آنت

داده شوکت چشم از سرمه آواز تر را

پیاله نقش کرز درخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بیک اشاره پر دست کمان چه کشی
ز رنگ چهره من پر بود خدنگ ترا

ز سایه مژه چشم مور بست قلم
چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

فتاده سیم دلی بار مرکانت
همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا کرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را
کوهر غلطان کند بیتابی دل طور را

تربت اهل فنا باشد همان کز دفنا
دار آخر تخته تابوت شد منصور را

مدعا حاصل بهر جا کشت بار آمد نخست
تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را

مطرب فقرم بهر طرح عشرت انگیزند
منصب چینی نوازی میدهد فغفور را

مدعایان را بهره مندی نیست از احوال کس
استخوان دندان نمیگردد دهان گور را

زان کمر بتوان حواس خویشتن را جمع چون کنم شیرازه خرمن پریشان مور را

تا بغربت نیستی ای چشمه ناکامی چون شوی دور از وطن از اکرمن مغفور را

می نهم شوکت زپیشانی بداغ خویشتن

از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسمه نازکند نرگس سیاه ترا بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

چه شیر مست غزالی که آهوان حرم زمخمل قمره کردند خوابگاه ترا

زهم بمی گسلد رشته نظاره من بعمر خود نگذشتم غیر یک نگاه ترا

نزاکت تو نسیم بهار شو خیهاست زبار سایه گل کج شود کلاه ترا

کجا رسیده ما ای غزال خواهی رفت که بسته ایم بصد رشته نگاه ترا

مکن بموی سر خویش ناز ای مجنون رسیده زنند فقر یک کلاه ترا

بفکر دیر و حرم نقد زندگانی کرد حیات قطع بمقراض این دو راه ترا

جنون لاله بداغ محبت دل خود را
روش کز از سن روی عاشقی نهفت خود را

بر سر دستار و کلاه ار دهند ترا
چیز عجیبی بکاسه زانوی دل خود را

بس چکونه توانی کشاد راه طمع چنین که سد رهت کشته سد راه تو

دکر بنوش می از جام بیخودی سوکشت

رهت فتاده بمیخانه کز نیست راه ترا

صبح میکرد دمید مست ز سوداغم بیقراری میبرد سیماب از آرام ما

خود بخود آوازه ما موج شهرت میزند غیر آب انکین نباشد سوداغم

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند کردش رنگست کویا کردش آیام ما

ما بفیض انتظار صید کردن خو نکردیم ورنه کرد راه ما آهوست چشم دام ما

از تو شب خانه ما را صفای دیکرست کو مهر مهتاب باشد خال روی بام ما

از کمال عشق داریم آنقدر شرمندکی از رسید نهای می آید بکردش جام ما

کلشن ما را نسیمی نیست غیر دود آه سرمه آلود ست چون چشم بتان بادام ما

صفحه دیوان بود ما را بیابان حرم لفظ باشد همچو معنی جامه احرام ما

مشکل ما کشت آسان نکوت اقبال عشق

شد بهم شیر و شکر آغاز و انجام ما

بیاض کردن مینا نمودم اهل تقوی را
کشیدم سرمه از آب مژه چشم اضعی را

زجا مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را
بود کل میخ آهن پیکر زندان عیسی را

بسوی راستی دارد هدایت کن که میباشد
عصای آنبوسی آهو سیل سرمه اعمی را

ببزم وصل هم مجنون با فکر جنون دارد
خیال حلقه زنجیر سازد چشم لیلی را

زبس سرو قد خوش جلوه اش نظاره پیمخواهد
بگردش همچو چشم آهو در شوخی طوق قمری را

تماشای صفای سایه عذری دارم که میترسم
بچوب آخر زنخل طور بندد دست موسی را

تن او را قبای لاله گون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

غبار هستی ما دود چشم ما بود دورنه
توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را

بیاد او کشیدم باده صد رنگ فگار امشب
سحر از کوچه میخرج کرد قسمت معنی را

چنین پشت و بهبودیت و بلند این راهرا

زردی دل بخور فرصت اقبال مجو ببال جوهر آینه پرواز ست طوطی را

ز احوال زمان غمگر که آئینه ستی شوکت

چه میدانی ورق گردانی ذی و عقبی را

چنان دور از تو دارد در دم رنگ ما توانها
که رنگ می نریزی نشنید اگر نهانها

نمیباشد تماشا اختیاری دل ضعیفان را
بدنبال نگاه خود روند از ما توانها

بسیر خانه آئینه رفتی بیخود و تنها
طپید نها دلم را آب کرد از بد گمانیها

با تید جفا بودیم باهم بر سر راهش
من و دل را زهم شرمنده کرد از مهربانیها

بخود از شب ندیدم قوت نظاره رویش
نگاهم های خواب آلود بود از ناتوانیها

برین از علایق خویش را قطع نظر باشد
بهم آوردن مژگان بود در من فشانیها

به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعش
که دارد خاتم قدرش نگین بخت جوانیها

سیه بختی نگردد سرمه خاموشی شوکت
که دارد از نگاه گرمش این آتش زبانیها

لب این جا کز لبش چون از سخن شاهان
بر آید از سخن ها آنچه آید از سخن ورها

هوا شوکت بچین صفحه تصویر مراد
نمی افتد سخن ور از سخن گستر بر غرورها

ز بس مشد مردم از شراب بی شعورها

میزند موج از نشاط سرشار ما — روی بر هم زدن نمی‌بیند کل از شاخسار ما

مد ز افطار رنگ ما دارد — چون گل آتش نمکندان بروش نوران خار ما

عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت — شد سبان تیر بیهوده استخوان طوطی ما را

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده‌اند — میتوان رو دید چون آئینه از دیوار ما

گلک ما نوآره آب زمزم کشته است — بس کز تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت سعی را و شکر نکار ما عیب

وسمه ابروی صیقل میشود در نکار ما

غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را — سرمه خواب بود سایه ریحان ما را

بی گره تر ز خم طره موجیم که بحر — عمرها شانه زد از پنجه مرجان ما را

مور ما غرم زده ملک قناعت دارد — شاه را هست کف دست سلیمان ما را

نیست جز رخم لذاعت ز جهان حاصل ما — کفش موسی نخورد رحم بدندان ما را

بسته بودیم لب از بوسه لعلش سوگند

خط او رنگ طمع ریخت بدندان ما را

ای زآب لعل لبریز از لبت پیمانها — تخمهٔ تشویش پیشانی ز لعنت شانها

از نگاه اشک مجلس رنگ شوخی بختی — حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانها

بوریا حاجت نباشد کلبهٔ عشاق را — فرش از بال سمندر دارد آتشخانها

بارها خورده‌ست از خون شهیدان این زمین — از سر تعظیم دارد خاک چینی دامنها

جان غبار آلود کرد از ملاقات بدن — سیل می‌آید برون مهتاب از این ویرانها

وحشت ما هموار از سیلاب دارد صد گزند — رفت محفل و نگردد جلوه‌ها آباد ما نهادنها

کار ما را انفعال خصم میگیرد بکمال — سبز کرد از آب روی حوصلهٔ چین بر جبین

باده از زبان تو نشنیدم خاموشی بود — از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را — تا بکی ای آشنایی خود بیگانها

سوختیم از هجر همچون شمع پیچا پیچ خویش — شد کف افسوس ما آخر پر پروانها

میتوان از شت خاکم رنگ حسن شعله یافت — طینت من باشد از خاکستر پروانها

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود — آب افتادست کو یا در ره میخانها

تمت

عجم نام اما علی اراد نام کرده ا
بزرگ و نو نهادان نمونه از بزرگ ما

خانم علی اصغر اوده گیر اسد ان
ایزده فوق اضافی این طومار شوکت
چرخ شوکت کرده پیدا علاقه کنید
همچو شش خانه دارد سر و مصرع حرف

آن شعله خوی تا شده کرم عتاب ما — لرزد بخویشتن شرر اضطراب ما
در ما کشیم و از قدح ما شراب ما — چون کوزه حباب بخود میتراب ما
یکرنگ گشته ایم ز مشرب بکامیان — گردد بشیشه آب ز مرد سراب ما
خود را بروی آب زمت کرده ایم — خالی ز مغز نیست چو کوهر حباب ما
از شاهدی بی نصیب کسی هیچ پا مباد — رنگ حنای دست قدح شد شراب ما

از بسکه تن برحمت دنیا نداده ایم
شوکت پرد ز بالش ما رنگ خواب ما

بعاشق نسبت دیگر بود بهوسپندش را — نگهدار از خزان ای رب بهار تجاردش را
بچشم من کجا ای جلوه کز اردو میآید — که چون چشم غزالانست شوخیها سوادش را
بهر صحرا که میگردد تجلی افکن از شاهد — کند هجون ید بیضا مصفا کردن دادش را
مصور روزگار آخر غریبی شد چو ما دارد — که یوسف نام میباشد غلام خانه زادش را
بیاض دیده ها شوکت شد از شعر تو نورانی — بطوماری زما نها نتوان برون سوادش را

الزار دوی تو فغان لعل تو زلفش تو
فشد از ناله مژه دوشش ترا آگاهی — صفحه نام تو افتاد بدست غیر
ورنه پیغام دل آه دگر بود مرا — نرنگین عینکم از پیش نظر نبود مرا

فکر خامی نزند سر ز دل پاک مرا — نخجه کرد و سخن از شعله ادراک مرا

و خنجر ربط صوره پنهان دارد دل — کوه شهر زنانست رگ تاک مرا

گشته نور نظرم صاف بصد پرده — بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا

بلکه ناقص فهم اسباب ظلم در راه — بیشه ما آب بشد سبز شد تاک مرا

شعله آهم نبود قوت برخاستنی — میتوان کرد بر نخیر رخاشاک مرا

پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود — در نظر موج شرابست رگ تاک مرا

جان بحسرت ده خورشید ز خانم سوگشت

میتوان کرد کفن از طلس افلاک مرا

نظاره رخ تو شرم میشود مرا — مرگان بدیده نور نظر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجایی که بعد ازین — رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر — مژگان تا خسه میشود مرا

از خویش میروم بخیال خط کسی — قرص بفته زاد نفر میشود مرا

تیغ کشیده است بچشم نگاه او — تا ابروی که مژه نظر میشود مرا

نتوانست نزاد دوده اهل مصیبتیم — طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نکاهت جوهر تیغ تغافلها
بدور کاکلت کوتاه از نخچیر سلسلها

شکفتن خود بخود باشد بهار تازه رویان را
نسیم این گلستانست باد دامن گلها

بصحرای جنون گشتم چنان رمنده از شیون
که چون موی سر دیوانها روید سنبلها

بدست ناز او تا میرسد کاکل صید جا
فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

ازان گلگون بیاض دیده ها کردم قلم سوگشت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باده رنگ کردم سیمای کاغذی را
از شعله آب دادم گلهای کاغذی را

طوطی میگرستم از حال خود بجانان
باید بشعله رفتن این نامه کاغذی را

دنیا و مردم او افتاده لایق هم
چون ما میان تصویر دریای کاغذی را

بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم
یکقطره آب سنگست مینای کاغذی را

از خاطر رقیبان وحشت نرفته هرگز
چون آهوان تصویر صحرای کاغذی را

نشوکت سفینه من و نظم کشته بپرید

عنبر سواد شهرت دریای کاغذی را

برنگی کشت خطش از غدا آتشین پیدا
که دود از آتش گل هم کند از بیخ چنین پیدا

بخاطر چب نشیند نقش حرف راست خوبان را
که از آیینه عکس خط شود نقش نگین پیدا

نباشد آستین و ساعدش را امتیاز از هم
صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا

ندارم هم چو شیر زهر آلود در اطاقت
مباد چهره سبزان را شود چین از جبین پیدا

نگه چون سرمه میسوزد بمژگان تماشایی
بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا

بلطف کوشش از بس سوزان دوزان دوخته اند
نمیگردد ز جوش آسمان نیجا زمین پیدا

نماید عیب از آیینه کوشش هنر شوکت

نشان پا بود در راه او نقش چنین پیدا

دعای جاکران میکند امداد شاهان را
که باد شهپر مورچی کند تخت سلیمان را

[illegible]

بصورتگر چه مهتاب خوابد فایت را
نبندد کور را آمد شد اعصا نهر را

نباید از کرا یه جز دعا صاحب بمت
بهم آید ز مصرع چند هم بیت و سلم چیدند

بصیر بران دلیل خوش شناسی بصیرت
زبان شکوه از ما بر مگر کفر نعمت را

کم از فکر سخن نیست شوکت مدلل منش قناعت را

محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد
حریر شعله پیراهن بود آتش پرستان را

بتان هند را میل شکر خواب نپذیرد
پرطوطی ببالین کرده این چهره سپر را

نمیدارد ز شکستن رنگ تشبیه مرا باز
گل سیب زنخدان کفته ام رنگ بخدان را

رگ ابر حدنگ او چو از بحر کمان خیزد
کند همچون صدف در آستین لنگر پیکان را

بزیر خاک بردن حسرت خویش بود مشکل
رسن سر مه لوح خاک میباشد شهیدان را

ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم سوگت
ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما
باشد دوپاره بیت ز تیغ زبان ما

ما را سواد چشم کسی سرمه داده است
باشد صدای جنبش مژگان فغان ما

ما خو بتلخکامی ایام کرده ایم
باشد دهان مار نمکدان جوان ما

پرواز کرده ایم و گرفتار نشسته ایم
راهی بسوی دام بود در آشیان ما

قطع از درس و بحث کردن بس است مرا
خاموش از حروف عاطل و گرچه بی بصر

گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود — رنگ بهار ریخته اند از خزان ما

از ناوک نگاه پر از بار گشته است — همچون بیاض چشم بتان استخوان ما
افتد از شیشه رنگ ما هوش میبرد — دارد صدای بانگ اسکندر خوان ما
ما را بطور ما نگذارند زاهدان — چون نار سبحه است بصد کف عنان ما

خم گشته است قامت ما از نگاه دوست — زه کرده اند ازرم آهو کمان ما

شبها بخاک کوی سگانش میرسند — چون ماهتاب فرش بود استخوان ما

کامل بود دعیار جنونم که بارها — چشم غزال شد محک امتحان ما

نشوکت بیاد کرغم روزی چه میخوریم
چون پخته شد بشعله ادراک نان ما

خوابانست زاهد میشود مقصد بدینجا — سفید باغ دوش حام کن روی سفید اینجا
چو بستان هر طرف دیوار این بیرا میخانه — مگر روزی مصور صورت ما کی کشد اینجا
نمیباشد گل بیخاصلی باغ محبت را — گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا

متاع سرمه دارد کاروان ما سینه بختیان جرس هم از دل خود ناله تواند کشید اینجا

ریاض عشق آب از جوی وحدت میخورد شوکت

کل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا ز موج باده عیانست جوهر مینا

بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش کل بنفشه شود پنبه سر مینا

دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند که رفت کلبدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن آن روی آتشین شوکت

نظاره کل کند از دیده تر مینا

گرفت اخر فروز رنگ کلفت سینه را هجوم طوطیان کرد اب آئینه آذر را

لباس تهمت بردار از دست ما جمعیت خاطر ز سنبل ما فتند این خرقه پشمینه ما را

رگ موج هوا چون تار در کان سرمه آلودست که افشاندست از دامن غبار کینه ما را

حدیث زلف سیاه تو چند گویم رفت ضعف دهد رنبه بوس بمرد

بروز ناف غزالان دوات چینی کوچه دهد آب کهربرشته را

در محفلی که حرف ز روی تو میکند
ورد چراغ میشود از خوش را

بود ویران موج بیقرار بیادل عاشق — خرابی‌ها شد از آب گهر گنجینه‌ها را

نباشد صبح شنبه چون بپاکی دل مینا — بپا ساقی سحر کردان شب آدینه‌ها را

صفای سینه کم از شمع کافوری نمیباشد — چه حاجت پرتو شمع دگر گنجینه‌ها را

بیام اوج معنی چون کنم اندیشه رفتن
کنند از سطر سطر شعر سوگت زینه‌ها را

وضع ابنای زمان را صاف میخواهیم — زین صدفها گوهر اصاف میخواهیم

ساغر ما از صدف پاکیزه‌تر افتاده است — باده چون آب گوهر صاف میخواهیم

طینت ما را خمیر از خون عشاق کرده‌اند — آشیان خود بکوه قاف میخواهیم

ما بخوبرویان دل شوکت شناسا نیستیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم

لب تو باده گلگون ایاغ آینه را — رخ تو مرهم کافور داغ آینه را

مینگ شد کرس صاف کو هزار منت — بود فسیله زخو هر چراغ آینه را

کدورتست بهار ریاض حافظ — بس است سبزه رنگار باغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم نا بد
بس است هر هم رنگار باغ آینه را

تا بزیارت کند اظهار بد و خوب مرا — میرسد هر دم که رساند بتو مکتوب مرا

هیچ تاری که بر و نقش کشی از عقد گهر — دام دل راه بود سالک مجذوب مرا

یوسف آنست که از یک کرشمه مست کند — نه به شیشه می دیده یعقوب مرا

شب که از سرو قدت یار قسم میکردم — بود بسطرش ز پر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشن در دم که ندیدا نجوان
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را — بیرون کند ز آینه عکست نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون دیده روشنست — مژگان کنم دود آه را

از بهر خواب دیدن زلف تو شام هجر — خوابانده ام بنکهت سنبل نگاه را

شد تکیه گاه رحمت ما سنگ کوی کان — از کهربا نکوه بود پشت کاه را

راهی که کوتهست درازست پیر عشق — باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بیدار دل کسیست که وضع ملایمش — گیرد بموم آینه صبحگاه را

دیر و حرم بدیده روشن نگه یکیست — پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را

مستم ز صاف باده لعلی که کرده است — آلوده شراب حریر نگاه را

شوکت ز فیض همت خود بارها بهم

آمیخته چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانه دل که شد ز روی تو روشن آنجا — خون خورشید زند جوش ز روزن آنجا

گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را — سرمه خواب بود سنگ فلاخن آنجا

دل من آب شد از حسرت باغی که بود شبنمی از گل خورشید مدارهمن آنجا

نیست بیگانه کسی بتکده وحدت را میر آشد صنم از چوب برهمن آنجا

دل ما مشت کیاهیست بدشتی که بود نگه گرم غزال آتش ایمن آنجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز شود
برق چون مور برد دانه خرمن آنجا

بهر کس دا کمن بند ز زبان غوص مطلبها مدبدان طمع زنهار مکشا عقده لبها

طلوع صبح امید م بیاض دیده ما ماند که صف بستند چون مژگان نگردد ظلمت شبها

سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن زمشک سوده شب تازه کرد داغ کوکبها

نمی بینم بدست هیچکس سررشته صحبت ز بس چون چشم سوزن بیک افتاده مشربها

کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را بهم آمد دو مصرع چون بهم آورد لبها

بهم تقوی و مستی آنچنان یکرنگ شد شوکت که نتوان فرق کرد از صاف مستی درد مدبها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مرد را
ز برق چشم شیرین آتش افتد این نیستان را

ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید
کسی دارای زلف خوبان تجویز آشیانه کارزا

گل محبوب او چون پرده رخسار اندازد
کند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را

ببزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم
که سردی میشود از شمع کافور این شبستان را

نزاکت آنقدر دارد که از گرد نگاه من
خراش خون بمژگان خود خواهد مژگان را

بهار آغاز از آئینه اگی جهان شد
نشان از عنبر تر است بالبلبل ترانه را

فغانی سر کن ای بحر در بزم خوبان
دماغ از شعله آواز مطرب سوخت پروانه را

خورد چرخ از شه دام ها هر از دور باش
مدام خاک ره صید مسلم سر کارزا

چو بود حسن باطن رغبت طالع چه کار آید
چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

سرانجام گدا گر دد بمردم بے سر انجامی
رفو کردن نداند تحفه درد و زخم پیرانرا

بملک عشق میرسد کل حسن زمین سوگت
بود مشرق دهان جا په انیجا ماه کنعان را

رخت نشانده بخاکستر آتش گل را
شکسته حلقه زلف طلسم سنبل را

کسی کو بوی حقیقت شنید میداند
که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

مکن ز دشت غم اندیشه گرم رفتن باش رگ گردباد چه غم شعلهٔ توکل را

خیال خط تو چون آورد بدل گشت

بنفشه زار کند گلشن تخیل را

دامن همت بکف دار و دل صحرا بر دانهٔ خود از دهان برق گیر و مورها

ساده لوحی گشت ما را چار دانگ چکر شد صفای سینه ما مرهم کافورها

داغ را خوش آب و رنگ از خجلت ما کرده اند خنده گل را نمک بخشد دل پرشورها

عمرها باشد فیض ناتوانی جاودان دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مورها

کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد خاک صینی شد غبار خاطر فغفورها

هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد کشت چوب خشک را سبز از کرشمه منصورها

بعد مردن محو آوازه عیسی شده

کشت در آغوش مطلب پیشتر سرسبزی

شد بیابان مرگ در دست سلیمان موزها

میزند زلف کجت بیش رک سنبل را میکند کوشه نشین طرف کلاهت کل را

غیر یک شیوه هنر نیست سراپای ترا جنبش کوشه ابروست خم کاکل را

حسن را چون بمثل افتد هوس صحبت عشق کل سراغ از سبزه زار کند بلبل را

میبرد همره خود گریه من کز دورن

سیل پر زور کند موج تصور پل را

من و کسی که می ناب میخورد اینجا ز هر چشم قدح آب میخورد اینجا

ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی که می بجلوه مهتاب میخورد اینجا

بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می بطاق ابروی احباب میخورد اینجا

بروز حشر نصیب کسی بود کوثر که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

نمیکشد چمن از باغبان منت صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا

بگو بلاله و نرگس خبر چنده زند که از بطاره مرا آب میخوردا سی

ز بیقراری سامان کسی بود آگاه که می گذاشته سیماب میخورد اینجا

30

چو چشم یار خوش آید بدید ما شوکت

کسی که بادهٔ بجراب میخورد اینجا

امشب از شبنم گل سیراب می‌نیم را از حیا ناکشته آتش آب می‌نیم را

نیست از پیری به بیداری اگر آب رخت می نهم عنقاب بچشم و خواب می‌نیم را

کشته بزمت روشن از نظاره رو شنیدان امشب ای خورشید خوش مهتاب

زاهد امشب خوش بزم می‌کشان ناکشته بی‌گره چون ابروی محراب می‌نیم را

بی نظیر افتاده شوکت بصافی طینتی

هم صدف با گوهر نایاب می‌نیم را

سکه بی آرامی دل میبرد از جا مرا رنگ میبرد دگر از گوش کند پیدا مرا

پرتو نیش شاعر چشم حمرا آبزا میبرد تیغ حمر آلوده تا مینا مرا

از نگاه طرفی نماید از دل رسیده ام نشاء پیش از رنگ بیرون آید از مینا مرا

چون بخاطر یاد جنبشهای رقص کند غنچه موج شکستن میکند سودا مرا

کشت من آب از خیال چهره سبزان خورد باشد ار مژگان طوطی سبزه صحرا مرا

دلنشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا

از کسم نبود درین محفل تواضع در نظر مصرع برجسته من مینماید جا مرا

میرسم ستانه شوکت از سر کوی کسی

میشود پرداده مینا ریزه زیر پا مرا

چو میند شمع کلموش آن نهار باده نوشی را کند آبی مرگ خود قنایی غله پوشی را

بزد جبهه بش کم حوصله پیه بخشی فرنبرد سواد از سرنه سپید شد صفهان محرکی را

از ما کوی ۱۱ ز ناکس نشود صرف ۲ ناکردن ها را زبس آسته میخوانیم مکتوب خموشی را

نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت

نمیدانیم کم از می فروشی خود فروشی را

خیالات متینم بسکه سنگین کرده مطلع را صدا خیزد رسانم چون بیکدیگر دو مصرع را

فلک حسن تراز حسن یوسف کرد کلکونی که رنگین میکند شاعر ز مطلع حسن مطلع را

قدح را نام پیدا نیشود از باده گلگون — می لعلی نگین دان سیکند جام مرصع را

بهار نقد را از چشم گریان آب رنگی ده — بخون دل چو گل آلوده کن دامن مرقع را

حریف نقطه می باشد قبای شاهد معنی — حنا از مغز نگین بود انگشت مصرع را

بدگر او خوش آمد از جهان قطع نظر کردست

که از فیض تخلص یافت رتبت مقطع را

ای صبا بردی ز طرف چشم او هوش مرا — پرده ها دام کردی بر ره گوش مرا

دشمنی دارد سر پا بیش بستر پای من — میخورد مو میاشش خون آغوش مرا

کوشه میخانه گلزار بستی کرده است — همچو خم کیفیتی دیگر بود جوش مرا

بلبل مخمور م اما ناز پرور وصال — میتوان از برگ گل کردن قفس پوش مرا

پنهان نشود خط حسین صاف بیاض — عینک ز نگین است خط پر نگین را

امروز عنبا سرخ و حنا بسته و مست
تا میکده رنگ کند خانه زین را

خوشبوی کند کردهٔ چوگان طره‌اش
چون ریشه سنبل همه کهای زمین را

طینت من شست کل و اندر سرشت
خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را

در حریم حسن او تمکین نمان را راه نیست
آدم آبی می‌بندد بهشت شعله را

سرکشی خیزد ز عهد سست بنیادی جهان
از گل این بوم و بر میمالند خشت شعله را

میشود سبز از زمین سینه من تخم آه
نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را

کرد هجرانش مرا آتش پرست اینک کرم
رهنمون شد از رهم آبم گشت شعله را

میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن
نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را

از پر پروانه کرعینک نهی سوگت بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از حاصل نشستم خون شد لب تقریرها — از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها

کاروان شوخیم کجا بسکیرد قرار — از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها

چرخ را دستی نمیباشد بدامان جنون — آسیا عاجز بود از دانه زنجیرها

دشت پیمایان سودا چکر افتاده اند — آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها

دیده چون تحقیق من شد متوان نظاره کرد — جوهر شمشیرها از سایه شمشیرها

خالی از فکر خزان دارد کرشحانی مرا — فارغم چون سبزه خوابیده از تعمیرها

مردمی شوکت نمی منعم ز بنای جهان

و من که دارم آدمیت دیده ام از تصویرها

روز ازل رخت سیه شد سرنوشتها — باشد سواد هند خط سرنوشتها

پرگار زد نیست کیاهی که نمیدمد — کویی ز آب کاه باخورده گشتها

از آب و رنگ حسن صنم آب و خاک ماست — صد کعبه است حلقه بکوش کنشتها

اندازهٔ فروغ محبت وجود ماست آمینه دار قالب عکسی است خشت ما

شوکت بکعبه قبلهٔ ما اروی ست است

شیرازه بسته اند بهم خوب و زشت ما

گریهٔ حسرت مجوم کشان خون من سود را نیست ازباران خبر ابر شفق آلود را

هیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست کرده ام چون شعله ادراک پنهان دود را

غافلان را منزل آسودگی باشد وطن نیست بالین غیر دامن پای خواب آلود را

بارها سر رشته چون سبحه فلاخن کرده است کرد سر گردیدن من کعبهٔ مقصود را

نا امیدم از نهاد ست نه بیم از حرمان من که میدانم کل رعنا زیان سود را

همچو من از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست

خوب میدانم زبان نغمه داود را

صبح پر پیما دمید از کلف بنه پیمانه را مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را

خانهٔ من از هوا کرد خرابی را مگر — ریخته از نکهت گل رنگ این کاشانه را

طبع پر انرا ز قدم کنه چو در شست — طلعه در کار ز روزه مبندید این خانه را

آنکه با شد می پرستان را ز و با ز کرم — ریخت از خاکستر من رنگ بتخانه را

پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود — راه اگر در شانه آن زلف افتد شانه را

عالم از فیض دل مهتاب شوکت روشنست

شمع کافوری ز سیمابست این کاشانه را

هزار رنگ کند خواب گل ز بستر ما — زبان بوقلمونست بالش سر ما

بشو ز نخوتی ای در جهان مباد کسی — صدف شدست نمکدان ز آب گوهر ما

شد یم آب بزیر غبار خجلتها — که خاک کوی تو کل شد ز بوسه بر ما

بروز کار دمانی نمیشود پیدا — که داغ نیست ز بوی قبیلهٔ عنبر ما

مباد طعنه بچوهری زند شبنم — کشید صورت جوهر برای خنجر ما

شبی که شعلهٔ حسنت بخواب ما آید — چو برگ لاله شود داغ گل بستر ما

تهی زباده خورشید میکند پهلو — زخاک پی همایست کاسه سر ما

گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود — کشیده اند بتار نسیم مسطر ما

عنان خاطر خاکستر کسی نشویم — درون آتش خود پر زند سمندر ما

قلم زشاه نامش رزدست می افتد — بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما

بود پر مدین ما چون پریدن مژگان — بریده اند بتیغ نگاه شهپر ما

بپای طالع برگشته میکند گردش — شود سیاه تر از خال روی اختر ما

چه از دایه ایام میکشی شوکت

پیاکه دختر رز کشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا — سواد دیده ما رست گنجنامه مرا

خیال شمع رخ او چنان ضعیف کرد — که میشود پر پروانه دو جامه مرا

زبس گریستم از طره سیاه رقم — کشند روغن عنبر ز مغز خامه مرا

حساب شام فراق تو میکنم همه عمر
سواد بخت سیاهست روزنامه مرا

شمام غنچه زبوی تو شد دماغ شوق
بود نسیم خطا او بهار شامه مرا

نقاب برفکن و برفروز مجلس را
بجام ریزمی و کیمیا کن این مس را

مدار چشم سیاه تو میکشد می ناب
ندیده است کسی بی پیاله نرگس را

مدرس حلقه زلف دراز او گردن
زشانه تخته بسر میزند مدرس را

ز خویش برده بیزمی مرا نگاه بتان
که میکنند صراحی کدوی نرگس را

بود ز داغ قناعت دفینه ام سوگت
درم مدیده نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا
که حلقه در کنجست چشم مار اینجا

کل پیاله مارنگ در دسر دارد
یکیست موج شراب و رگ خمار اینجا

شراب قطع حیاتست پیر مستان را
می دوساله کند کار ذوالفقار اینجا

بهای گوهر غلطان کسی نمیدانم مدار دست ز دلهای چون سپند اینجا

بکوچه باغ سر کوی گلرخان بگذر که کار نکهت میکند غبار اینجا

هوای دشت تعلق بود جنون ما را دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موج سموم است باغ ما شوکت

مجدد فرزند

حنای پای خزانست نوبهار اینجا

تسلی نبخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را تراشد کوهکن از خواب شیرین سنگین را

بچشم از شب غفلت خواب بی افسانه میآید دگر از پنبه کوش که پر کردند بالین را

نماید تیره بختی جوهر کامل عیاران را که از سنگ محک باشد فسان شیرین را

ندارد غنچه اش آفت خار تکران پروا خیال لاابالی میکند مژگان گلچین را

بچشم رشته مژگان رگ یاقوت را ماند زنیم خویش از بس سخت کردم اشک رنگین را

ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را

زبرق تندی فکر اهل استدلال میسوزند — بود از رفتن کرم خود آتش های خرمن را
سپند آتش بطاقتی کرده است دلها را — نگهدار رخدا از چشم بدان آن جان مسکین را
بشکر آنکه از همصحبتان نانه خورسندی دارم — مکن زنهار از خاطر برون بار این برین را
خراب موج سیل جلوه سیمین بران کردم — که میریزند از مهتاب بنگ خانه دین را
ز ضعف طالع خود برنمیدارم سر از بالین — سر سودایی من جان اشد روی بالین را
بچشم من نماید پستوان آئینه وضعت — خیال عکس شیرین میکنیم تصویر شیرین را

نمیباشد کم از شوق قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی تحکم کل مضمون رنگین را

از نقش چپ نباشد اندیشه پاک بین را — آئینه راست خواند عکس خط پرچین را
نسبت بپستی ها بسیار سربلند است — آورده اند کویا از آسمان زمین را
از موج جلوه او عنبر توان کرفتن — افکند تا سر را پای آن زلف عنبرین

از بسکه گرم بوسه کشتم بخاک کویش — چون لاله زار کردم داغ آن گل زمن را
تا کرده پا بکار این چشم رکاب سر خست — تا گشته جابه گلگون دل خون شده زتن را

از خاک تا قیامت دست کلیم روید
هر جا که بر فشاند دست تو آستین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا — چون حباب باده گلگونست پیراهن ترا
میرسد گلگون بیاض دیده از سیر چمن — بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از لطافت بسکه افتادست رنگ پیکرت — خار ریزد موج بوی گل بپیراهن ترا
بسکه می لغزد تماشا از بیاض گردنت — میچکد جای عرق بر گوشه دامن ترا
بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب — منتی هر گز ندارد گل بدامن ترا
خانه زاد شوخی نگاه از رنگ حیرانی گسست — میچکد خون پری از دیده روشن ترا
خون من صد بار میریزی و می بندی حنا — نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا

ابوطالب

شوکت از بوسیدن آن لب مبادی منتی
چون رگ لعل است سخت از نبض رگ کردن ترا

پرشد از ضعف طبایع از سبکه مسکن‌ها
رنگ پریده آید بیرون ز روزن‌ها

چون گل پیاله ما از آب و خاک رنگ‌ست
سروست شیشه‌ها بر دست گلشن‌ها

آه محبت‌ها آمد بکار جانان
خال رخ صنم شد داغ برهمن‌ها

از جوش ناتوانی افتاده فنائیم
افتد ز دیده مور آتش بخرمن‌ها

رنگ پریده‌ها بی نقش پا نباشد
از بس گرانی دل جا کرده در تن‌ها

یکجا نشستن ما رنجیر گشت ما را
موج شکسته پایی شد چین دامن‌ها

از حلقه اسیران بوی شهادت آید
باشد ز آهن تیغ رنجیر کردن‌ها

با ما و در دل ما فریاد خیر سوقست
باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن‌ها

تدبیر ما نیاید هیچ گز بکار مردم
خار قدم شود سبز از آب سوزن‌ها

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر

آب و حریر باشد سنگ و فلاخن ما

چون صفا موج زند شیشه بنا گوش ترا — قطره شبنم کند آب در گوش ترا

ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد — باده از خون بهار است قدح نوش ترا

نیست درویش ترا کار بجز حیرانی — میچکد آینه از دیده نمد پوش ترا

رحم کن خاطر آشفته ما را تا چند — کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنارت شوکت

شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بمرگ تن ندهد جان عجز پیشه ما — ز خون شیر کشد می غزال بیشه ما

بگرد لاله نچرخد عنبر تبت ما — شود چو غوره ترش روی مشربیشه ما

نهال ما ثمر اظهار می آرد — دو میوه است مغز نگاه ریشه ما

هزار حیف که از کف رود بصد عجلت — چو آفتاب سر کوه برق تیشه ما

ندیده روی درستی تا کی که ما داریم — خط شکسته بود سر نوشت شیشه ما

زرنگ صنعت تا لوح سنگ گلگونست بود ز جوی رگ لعل آب تیشه‌ها

قدم شمرده بسر وقت تاکدار کنید که دارد از مژه شیر سبزه بیشه‌ها

بنیم نشاء سبکروح کشته‌ایم از خویش بود ز رنگ پریزاد می شیشه‌ها

مدیده روی خزان نشاط را شوکت

کل همیشه بهار غم همیشه‌ها

ای کرده یاد قد تو پیتاب سرو را چشم از غم خرام تو پر خون تذرو را

آه این چه قامتست که شوق خرام او

چون کرد با دو ساخته سر کشته سرو را

پرس از نسیل سرزنش ره ویرانه‌ها راه از کوچه موجست سوی خانه‌ها

بیتاب از موج خطر کوه و بیابانها از کف بسبب شفقدست ره خانه‌ها

آب از شعله خورد مژه سوختگان دهن سور کند آبله از دانه‌ها

دختر رز بنده از روزن سر کرده چین چشم نور که بهر بکبت نبیند بیگانه‌ها

صاحب بام ز پیمبری طفلان نیم چون نکنم خانه پر از سنگ چو خانه‌ها

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد
رشته شمع کند از پر پروانه ما

عالم از بس ز غبار دل ما پر درست
پرورد بوی رگ گل در خانه ما

عالم آب جو از صافی گوهر شده ایم
باشد ار گرد یتیمی گل یگانه ما

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد
پرشته شمع بود از پر پروانه ما

زهد و رندان ما نشاء دیگر دارد
تخم انگور بود سبحه صد دانه ما

کوچه راهرسه خانه ای دیگر
دام از دست نخیزم دل دیوانه ما

طره موج خیال است دل ما شوکت
میبر از شبنم رندان صدف شانه ما

از برق حادثات نباشد گزند ما
باشد سیه تمام آتش سپند ما

داغ از جبین ما نشد از دردمندها
بیرنگ سیاه خانه آتش سپند ما

شد مدتی که چون نی برکس نگفته ایم
چشمی برای دیدن ما ریشه بند ما

از خویشتن برون ضعیفی گذشته ایم
گلگون رنگ نیست حریف بلند ما

خجلت ز عیش ساخته خویش میکشیم
گردید تلخکامی ما زهر خند ما

رسیده است بمعراج مختر پایه ما
سواد اعظم افتاد گیست سایه ما

بنای هستی ما از کمال درشتی نیست بود ز وضع ملایم چمنیرا مایه

ز جوش وحشت ما کاهواره پیداست بیاض این آهوست شیرداریا

بروی خاک بود شوکت از گرانی دل

چو نقش پای من گیرد نقش سایه

آلت پیشه صاحب غفلت پرنده پرزار گردش چشم اهل عیش دیده ابن بزرا

بوریا باشد گلستان مردم غربت کشرا نرگستانی نباشد جز نیستان شیرا

مرد موزون را همین تیغ زبان آبکار در سفرها آب جز پیکان نباشد ترا

ناز معشوقست از خود رفتن اهل جنون کرده اند از حلقه چشم پری زنجیرا

جوهر آیینه ام موی زبان خامه است سیکه کردم صاف از روشندلی تقریرا

جذبه شوقی بر اهتمال حیرت راست میکشد یکموی چندین محمل تصویرا

کار زاهد نیست از محراب جز آزار خلق در کمان فکر هدف بیتاب دارد تیرا

منت خمیازه موج سیل دیوار مرا چون غبار از آستین افشانده ام تعمیرا

زینهار از غفلت آهن دلان میناش — فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چون بخواب آید مرا

بازمی بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را — روغنست از مغز چینی شعله آواز را

سوی عاشق آهسته آهسته بخود بالیدنش — خوب میداند نیاز من زبان ناز را

باده اش چون رنگ می از شیشه بیرون میتند — چون بدست آرد کسی آن دلبر طناز را

دام زر خاک نهان شد چون گهرهای زمین — سکه افشاندم چو گردد مال خود پرواز را

بگذر از بیهوده تا نه قرن باد من — چرخ نتواند گره دادن بدل آواز را

گرد باد وادی من شعله جوالة است — میکند رشت غبار من آب اشبار را

بال خود را غنچه کن بلبل نکردم کاسه ای — من نچون رنگ گل خود باده ام پرواز را

رشته پیوند روحانیت از هم نگسلد — شعر حافظ شد خط ساغر می شیراز را

تا نوآهنگم آنقدر شوکت که بال طوطیم — وسعت ابرو نکرده ناخن شهباز را

تمت

نشاءِ بادهٔ ایجاد بود مستی‌ها — عنبر موج شراب است سیه مستی‌ها

چون خط ریز نگینیم ز کندن فارغ — شده جلوه‌گهِ آسایش پستی‌ها

سبزه زار است زبان‌ها دهن صحرای جنون — دانه آبله سبزست ز تردستی‌ها

می پرستیم و بهر بزم نشانی داریم — خط پیمانه بود مشق سیه مستی‌ها

ناتوان کرده عشقیم نوعی شوکت

که چنان کرده گرانی سبکدستی‌ها

پر وحشت بسکه دل خارها — خیز د ز کوچه رم آهو غبارها

رحلت نموده‌ایم ز کنعان بسوی مصر — چشمست چون شکوفه بادام بارها

دل را بود ز لعل تو رنگ شکفتگی — از خنده گل است نسیم بهارها

جنبیده اند چون کف رحم عنابیکدگر — از شهد خنده تو حریر و بهارها

خاک بباد رفته انشوخ جلوه‌ایم — کرد و پری بیشه هوا از غبارها

از جوی تیغ کلبن ما آب میخورد — روید سر بریده گل از شاخسارها

دستی بنا توانی ما نیست خصم را خنجر بروی برق کشد نیش خار ما

روشن نشد بروی تو چشم سفید ما ای روی ما سیاه تر از روزگار ما

آئینه دار شاهد آرام نیستیم سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

جا بر ابیا چشم تو ستانده ایم جوشد شراب از رگ سنگ مزار ما

از بس براه وعدهٔ خوبان نشسته ایم در دیده آب گشت و چکید انتظار ما

نگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ داغ از نسیم بهار بود لاله زار ما

خون جنون ز تربت ما جوش میزند بال پریست رشتهٔ شمع مزار ما

شوکت بکف نی قلم تر زبان تو

سبز است از نم غزل آبدار ما

ببال شکستن پر و تیر ما لبود کردش رنگ ز نخیر ما

بهم شور مجنون و ما توامند دو مغز است با دام زنجیر ما

40

ز زامان ما خون بلبل چکد ز موج گل است آب شمشیر ما
چو چشم نبانیم از خون خراب نوا از گرد از سرمه نمیر ما
بیاد نگاهش ز خود میروم بود بوی می گرد شبگیر ما

بود ملک ما شهر بند حصیر نیستان بود بند رشیر ما

بهار خیالیم شوکت دکر
گل ما بود رنگ تقریر ما

بپتو تیغ دو زبانست تکلم مارا تمکن زخم زبانست تبسم مارا
شاهد ما نکشد منت آرایش کس عکس نماید از آیینه مردم مارا
از می جوش محبت دل ما خالی نیست تخته سینه بود ساخت سر خم مارا
کوکب طالع عشاق جنون افزاید خال رخساره لیلی بود انجم مارا
امتیازی ز وجود و عدم ما نبود بتوان کرد بپیدایی ما کم مارا
باشد از شعله حنای کف دریا رنگین چشمه کریه بود کرم تلاطم مارا

گوش گل داغ شد از برق شنیدن گفتم

بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد بیتوا را — بود مینا رسنگ سرمه بزم بی صدایان را

خبر کامل قدم را نیست از یکسیی عالم — گل این بود رنگ حنا خواسیده پایان را

بهر دل کند سیر محیط معرفت آمد — چراغ راه بیند چشم ما هم ناخدایان را

پشیمانی رکار خویش دارد لذت دیگر — دهان از شکر شیرین بود انگشت حنایان را

سمند طبیعتان را پیش کردم از سخن تاختن — رکاب رفت تا زیر من آتش قبایان را

کنار چشم مرجون در مردم نشیند اکین — چو برگ نرگس در دامن بود کلکین صفایان را

چو نبود در رسایی توان زعالم چشم پوشید — ازین کوری نگهدارد خدا مانی عصایان را

مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد — بود از چوب چینی کاسه چوبین آبگینان را

درین صحرا چنان جلوه دم فریب از رهروان گشت

که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

آبرو از معنی نطق است صافی آینه را — موم سبز از مغز طوطی باشد این آینه را

کی

کس ز درویشان او نشنیده آواز طمع کرده اند از موی چینی خرقه پشمینه را

حسن نگذارد که در دل سر زند از خون جز مهر چشم بر پریزادست این کیخسرو بند را

خضر می‌ستان بزاهد نیست بی کیفیتی خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت ز دود ساغرم بر غم اهل زهد

عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب تو ساخته جام شراب آینه را حرارت تو نکهت کرده آب آینه را

مرا بگنجفه بازی نبود نظر بازی

که میکند ورق آفتاب آینه را

بیضا با خن میخراشد روی غم را زکام ز نکهت گلهای طوراید دماغم را

گر افتد گوشه چشمی بمن از گوشه طالع

گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغم را

خط رخت نقاب رخ زار شد مرا برگ بنفشه سرمه آوار شد مرا

چون چشم میبرم بهوای نظاره ات موج نگاه سرمه آوار شد مرا

از ضعف بس که ناله من گشت بی نفس رنگ پریده شعله آوار شد مرا

پیری شکار خویش مرا کرد قسمت قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

میخواستم کنم نگاه تو عرض حال صد داستان نیاز بلب بار شد مرا

خون هزار برق بگردش نمیرسد گلگون رنگ بین چه سبکبار شد مرا

شوکت بیاد سرو قدا و بزم عشق

نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جاده صحرا کنار جو بود دیوانه را دیده آهو کل شب بو بود دیوانه را

وحشتم از جلوه سیم و زر افزون میشود کوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را

کردن ارباب سود اور کشد وحشت بر سر مژگان آهو مو بود دیوانه را

یاد عمر رفته تا آمد مرا شیدا کرد دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن یاری که پوند درک کل عقل کرد

قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا کرد با شعله گردان همکارا غبار آسیای ما دکن حاکستر ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد بود طول امل زنار نفس کافر ما را

ز تاثیر نم او خشک گردد خرمن آتش مدد فرخ نخشک نتوان کرد دامان تر ما را

کند جوش هنر محروم ما را از خضر مدران بود گرداب از غلطانی خود کوهر ما را

ز بس از آه سرد ما زمین و آسمان پرشد مزاج حقه کافور باشد اختر ما را

بصهبای جنون کیفیتی دیگر بود ساقی بیار از کوچه رنگینی خاک ساغر ما را

چه گلزاری که همچون غنچه گل ما در آنجاست درون پیرهن رنگین همکند بستر ما را

ز بس شب خست آهوی نگاهش همچو نخجیران کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ زخم مارا روغن از مرهم نمی‌گردد

فروزد چوب صندل مرهم در دست ما را

سیه مستی که میگیرد شبهادر عهد مینا — کند مستی بمهتاب بیاض کردن مینا

بهار رندکانی صحبت یاران موزونست — بپای سرو بگذار از کف خود دامن مینا

چه مضمونها که چون خورشید میگیرد ز دارو نوشن — بطومار بیاض صبح ماند کردن مینا

بزم عشقت بود باده دیگر انجا — کردش رنگ نبود کردش ساغر انجا

سبزه کلشن صافی کهران موج صفاست — جوهر آینه از خاک کشد سر انجا

یک سخن نیست که پیشیان نشوی از گفتن — کف افسوس بود حرف مکرر انجا

عیش هموار کجا صاحب رحمی باید — تا ربالین نبود از رشته گوهر انجا

میزند خون دلم جوش گمان نشوکت — خون یاقوت بدامان زرگ گوهر انجا

من کجا خانقه و بادهٔ فروشی اینجا
میکنم همچو سبو خانه بدوشی اینجا

نبود دم زدن کم رسخن نشنیدن
پنبه کوش بود مهر خموشی اینجا

زان بدن دادم تسلی جان درد اندیش را
مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را

گر شود پیش و دوخیدن ای فیض چه فیض
میکشد احوال دوسیل سرمه چشم خویش را

از رکم شب که میشد خون آتش موج زن
چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست
اینقدر نشکست بخاطر ره مده پیوش را

صبح امشب وقت شد فردوس چشم سیاهش را
رم آهو ورق گردانند دیوان نگاهش را

بت گلگون قبا یم بسکه رنگ جلوه میریزد
گل همپایه خود میکند گل فرش راهش را

زستی شبهای فتاد و شویم گوشه چشمش
بیاض چشم گلگون شد خیابان نگاهش را

کل تعمیر کرد در خانهٔ خورشید ز خاکم — ز عالم بس که بردم حسرت روی چو ماهش را

ندارد سر بصحرا داده چشم نوآرامی — بود شوخی چو مژگان غزالان خارهاش را

بیابان محبت تا کنار غیرت خیز ندارد — بخون برق نگین دیده ام شد کیاهش را

گرا ز کرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد — بتان در پرده آئینه می بخشند آهش را

شتاب طالب او را بود کیفیت دگر — ز گرمیهای رفتن شیشه سازد کاهش را

لباس ما توانی آنچنان دارد ببر گفت

که با دامن گل میبرد از سر کلاهش را

بگلزاری که گرد از پرده بیرون روی زیبا را — دود نکهها کف افسوس شد گلهای رعنا را

نباشد آسمان را آفتی از لامکان بیرون — خطر از رنگ می بیرون زد ذهنیات مینا را

مباش از سیر دشتهای تعلق نارسا ایمن — که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

بیاد خنده اش از بس بچشمم گریه می آید — کند شیرین نمک سیلاب اشکم شور دریا را

تمام شد

ز عمر رفته نمیدانم حسابی را که می آید — تصور میکنم روز خود امروز و فردا را

چراغ شعله روشن از غبارش میتوان کردن — بخاک کوی خوبان بس که کردم گرم ماوا را

غزلخوان بحر وحدت جلوه گر در بیستون دارد — ز سر آب سوار و بید مجنون رود در بارا را

رای چشم وحدت بین ز اشک عشق گوهر — که همچون آب جوانم سر بنوشت موج دریا را

نگاه از بس بچشم غالب رنگ سکر آمیز — پرستیدم بهر رنگی که دیدم بت خمارا را

چو مویم جوهر آئینه از اعضا برون آید — بخاطر سبکه دارم وی آن آئینه سیما را

علاج درد ما را نسخه نتواند کرد بونصر — بکف سوزن شود گر خامه آهن مسیحا را

غم همت بلندان نیست شوکت پیشه فطرت را

که از خار مذلت سر نیست پروا خس ما را

ندیدم بس که از شوخی سمند پرشتابش را — خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را بس یک پرده حاجاب — پرد نهای رنگم وا کند بند نقابش را

نگردد مهیای بزم ما کسی کو آب نمیکرد — نباشد رنگ چون نور نظر در دو کبابش را

هوا سرد است و رنگ خواب دارد چهره آن گل — کنید از شعله آوازه بلبل گرم آبش را

بمجلس از نگ شوخی بخیرت از سر حلقه بختش — رقم آهو تصور میکنیم موج سرشش را

محیط عشق دارد در دل هر قطره جنبی — پری جای هوا در شیشه سازد در حبابش را

من و دستی که از بس شعله خیز افتاده دارد — چو برق از زور باد شعله آتش سرشش را

سلام بیدل خود رانده ایمانی ندانستی — چه خواهی کفت روز حشر ای بد خو جوابش را

نمی آید بهم مرغان شوخت امتیاز خیرت

بال جوهر آئینه پرواز ست خوابش را

زهی بسوی تو پرواز کار نامه ما — صدای بال کبوتر صریر خامه ما

نمیکشیم چو کوه هر کلاه بر کل ابر — بست کرد قیمی عبیر جامه ما

ره کریز زدوشت جنون نمی یابم — سواد جمله آهوست کرد نامه ما

بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم — که احول او زبانی شد ست خامه ما

ز نگ چهره ما یار تا شود آگاه — رقم کنید بخط شکسته نامه ما

بخان

چنان ز شوق تو مشتاق وصل سودائی — که چاک دارد آغوش بهر جامه‌ها

بود عبارت تنت سرمه قلم شوقت

که هست خاک تو از کوچه‌بند جامه‌ها

دود ز چشم تو نخشاید دل از بستان مرا — مینماید ترکش پر تیر مژگان مرا

شعله میکرد در پری در شیشه از خاکستر — بس که سوزد شوخی آن آتشین حیران مرا

عالم آبم ندارد منت از ساقی که هست — گردش ساغر ز خود غلطان مرا

از نزارم گر دهد سرمه خبر در بعد مرگ — بلکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا

بود موج گل بطقی جنبش کهواره‌ام — غنچه لبیم دامن‌ها در بود دستان مرا

بس که از شب سوختم از برق سودای خطش — دود شمع استخوان شد یکهت ریحان مرا

از اهل این محفل تواضع نامه‌ها لبها بجو — در سر دعوی ز ما بر چین یاران مرا

گردش پیمانه‌ام آید رم آهو بچشم — وحشت افزون میشود از حلقه مستان مرا

بس که از ضعف گرفتاری سبک گشتم ز خویش — ناله زنجیر بیرون آرد از زندان مرا

بس که رنگین گشت از روی نگارینش نگاه — غوطه زد مرگان بخون رنگ چون مرجان مرا

ناتوانم کرد چشم از تو که دور نیست

کز سر موج نگه بگذشت چون مژگان ما

همت درویشان سازد گره حاجی جنگش را بود از سنگ آتش آهن پیکان خدنگش را

شهید تیغ او را ضعف بند دست و پا باشد ببال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را

ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیده می آید بچشم آهو کشد چون تو تیاز لنگش را

قلم اول ز مژگان غزالان حرم بندد کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را

کسی کز دیدن دست نگارینش شود بیخود

نترسد نیم رس داند حنای نیمرنگش را

شکفتگی است ز شرب مدامها ما را سیه بهار بود خط جامها ما را

صفای کوهر ما خلق را فریب دهد نهان کرد یتیمی است دامها ما را

ز می فراغ رسیدن بس است قاصدها رسانده است رساقی پیامها ما را

فغان

فغان ز خفت اهل جهان کین بی مردم نمیدهند جواب سلامهای مارا

تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی بود بآب یکین شسته نامهای مارا

بنای هستی ما از غبار دیده ماست گذشت موج تماشا نامهای مارا

بغیر ازین که ز شوکت کنند بدگویی

طمع نباشد ازین خوش کلامهای مارا

بی لبت بیماهنا را تلخ باشد کامها سایه گردیدن ز سخت خط جامها

قوت دیگر بود بال و پر صعف مرا پاره کرد از پر پدیدنهای رنگم دامها

بس که شهر از گرد ایام موج طوفان میزند همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها

نامدار انرا بهم رنگ نشاط دیگرست این نگینها کل بهم می افکنند ارزانها

ساکنان وادی ما بی تعلق زیستند جاده اش پنهان بزیر خاک دارد دامها

من کجا و بوسه شوخی کز لبش جستم زنار خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها

تا توانند ز غم گیسوی او بردن تفتن — سر بهم دارند همچون خامهٔ موسا مها

رو بدشت کعبه دارم گه بخار هر دمان — چشم مسپوشند جای جامهٔ احرامها

مینماید شاهد همت چو اندر دلفتان — ابروی پیوسته آغاز تا انجامها

شب که بر میدارد از چشم کسی شوکت سواد

داشت طومار بیاض از پردهٔ بادامها

خامشی نازک دلان از پرده پوش راز نیست — خاک چینی گر بود از سرمه بی آواز نیست

میکریزی ای کبوتر چند از مکتوب من — نامهٔ ام آخر بیاض دیدهٔ شهباز نیست

قوت معنی بجایی میرساند مرد را — خامه را موج رقم کم از پر پرواز نیست

دل ز دست تم میرد شوخی کز اطفال ضعور — چشم او صید افگن و دلفش کمند انداز نیست

گنج ما مستند فرخنده دیهیم گداو — با صد ار آثار دینه شهباز نیست

میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما — تا نباشد سرمه این آینه را پرداز نیست

ناله می آید برون از سینهٔ من آتشین — جز پر و بال سمند پردهٔ این ساز نیست

ریشهٔ غم را چه باک از نالهٔ جانسوز من — موی چینی را خطر از شعلهٔ آواز نیست

بس که یکسانست پیش اهل ظاهر نظم و نثر

سرو هم توکت میان سبزها ممتاز نیست

۱۴۰

کجا زنالهٔ آن مست شوخ زار پرواست — شکست جام بدستش شکست ناله کجاست

رکوی یار بحسرت نموده ام رحلت — صدای پای نگاهم بگوش بانگ درراست

براه ساده دلی خود نشان خود نشتیم — زمین چو بشد از آسمانه نقش پا لف پاست

بقدر حوصله رنگ نیاز میریزم — نگاه من بگل همرنگ نیم اداست

عیان زپردهٔ آغاز دیده ام انجام — چنانکه مستی امروز از می فرداست

سخن زمعنی رنگین خویش ممتاز است — چو شعله دست کشا از حنای رنگ هواست

چه آشیانه بگفتن که چون بهار بگاه — بهر کجا که نگه بندمی شود رگ جاست

لباس شاهد معنی بود زپرده لفظ — بهم گره چو دو مصرع رسند بند قباست

ز ضعف منت دولت نمیکشم سو گشت — مرا چو می پرد از چهره رنگ بال هماست

شکسته آمد بجهد ان خط مکش از

بلغ

ضعف تن تا حریر خاکسار ما ست — خلعت سیمابی ما پیقرار ما ست

کشته شهرت مانع از خانه بیرون آمدن — چون نگین سدّ ره ما مدار ما ست

مهره ما را دگر پهلوی لاغر نشد درست — رنگ می بازیم و وضع خویش قمار ما ری

آبروی ماست پاس آبروی دیگران — پرده پوش عیب ما پرده دار ما ست

باز میسوزیم تا سوگت از جنون داغی بدل — نوبهار است و فصل لاله کار ما ست

امیدم از تو بجای وفا جفایی هست — کلام بد بت اگر نیست خار پایی هست

حریر بخت سیاهم بس است بر اندام — چو میل سرمه ام از سرمه دان قبایی هست

هنوز رنگ تعلق بکلبه ام باقیست — کل زمین مرا نقش بوریایی هست

سپند شعله آواز خود مباد کسی — شدم غبار و بخاکستر م صدایی هست

بروز خویش که موج شرر خراب بود — اگر اشاره ابروی رهنمایی هست

قتادی

فتاد کی نشود ستد راه من سوخت

مرا بدست زبای طلب عصائی هست

موج تبسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود شعله آواز بوسه است

خطت بود بگرد دهن گردش نگاه — از بس که خنده تو نظر باز بوسه است

خاکستری ز آتش یاقوت آن لبست — کز خطت که آینه پرداز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست — در دیدن تبسم او ناز بوسه است

شد تو نهاد بوسه خطت نقشه نگار — انجام آب و رنگ تو اغاز بوسه است

از ساعد تو بوسه تجلی نگارشد — دست خمیر مایه اعجاز بوسه است

بوسیدم و نگشت صدایی ز لب بلند — خط لب تو سرمه آواز بوسه است

از آب نوک کلک تو فوارها شست

نوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

ز سقف و بام و در و دشت نور میبارد — مگر که در پس دیوار آفتابی هست

گردش چشمم کبود دلم ز جا برداشت
فلک امروز بکام دل من گردیدست

می کشیهای من از پند تو باشد زاهد
سخن بخت تو ام توبه شکن گردیدست

نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو
این گمان پاره بمهتاب سخن گردیدست

دود آهی که کشیدیم بغربت از دل
جوهر آینه صبح وطن گردیدست

از شهادت که نازم تو نشانم این بس
که دم تیغ تو ام تا کفن گردیدست

نقش پا دیده بلبل شده شوکت برهش
کوشش از خون دلم بس که چمن گردیدست

زکوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت
گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت

ز بس که پیتو تمر شد بباغ دلتنگی
شکوفه خنده دندان نما نکرده گذشت

چو موج پیکر ما را ز دست و پا زدن آب
در این محیط که باید شنا نکرده گذشت

چه وادیست سفر از خودی که تا بیدل
نظر بچشمه آب بقا نکرده گذشت

شبنگ صبا شیشه و پیمانه کرا
بلبل سکر خواب عدم بی صدا خوشست

بیگانه جدا باده جدائی و جدا خوشست
تکلیف چه کرد هوا ما که کش ترا

همچون شرر از سنگ شکفتن ما خوشست
شوکت تو هم از خانه بر صحرا که لاله

باغ ما بستن چشمیست ز عالم سوخت — مژه آید چو بهم سبزه خوابیده ماست

خطی که بیاقوت تو نظاره سپندست — کردیست که از آمدن خنده بلبندست

از راه تو نظاره چو کردست هوایی — تا کردش چشم که تر از نعل سمندست

از بس دلم وحشت ازین دشت گرفتست — موج رم آهو نظر چین کمندست

از پستی خود ره بخیال تو ندارم — پیدا نشود عکس چو آیینه بلندست

عاشق که حساب ز تق لاله و گل کرد — داغی که بدل داشت ندانست که چندست

با سوختگان طبع مرا روشنی نیست — خاکستر آیینه من دود سپندست

شوکت لب ما خوی گرفتست تبلخی

زهر اب بکام دل ما شربت قندست

خال تو دگه ترا مهر دهن کردیست — قطره خوی ملبت سایه فکن کردیست

آسود بکام دل عشق را — کم ز رگ خواب بفرشی که محمد است

باشد زمه چهره فروزی که مراست — پرنگ شب آینه روزی که مراست

چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن — از موج می حوصله سوزی که مراست

شب راه ندارد بسر پرده عشرم — تا دام دو نعرتست دوروزی که مراست

از لاله نه رنگین شده صحرا که بود داغ — دشت از قدم آبله سوزی که مراست

احوال سیه بختی تشوکت شده روشن

از نسخه شب و صفحه روزی که مراست

عافیت پتو ملامی دل غمدیده ماست — بالش مخمل افسنده خوابیده ماست

ما بسر پنجه ناز تو زبونیم چنین — ورنه مژگان بتان پنجه ما بیده ماست

از حریر نگه ماست قبایی که مراست — تکمه بر بهنت هر دیده ماست

پر شستیم و بکف نامه حسرت دادیم — قد خم گشته ما مصرع پیچیده ماست

میشود از سخن آزاد کسی معلوم — شعر رشته ما در دهن برچیده ماست

چه حالت که از کار خویش نشنیدم گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت

بدیر هم بت ما رو از و نگردانند کسی که کار برای خدا نکرده نگذشت

بما رسید و بداد و جود ما نرسید گذشت و شعلهٔ ما را هوا نکرده گذشت

براه او شدم افتاده از برای جفا وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

اشارهٔ چپ و بچپین و نگاه مهر طلب نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

ازین ریاض کسی برگ نیکنامی چید که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت

ز زیر چرخ مقوس گریختم شوکت
جز نگ من بکجا نخانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان ز زوال غم نیاسوده است شسته روی صورت شیرین ز آب آسوده است

نیست کس از زیر گردون شاد و آزاد یکسی رنگ می از شیشه گر بیرون زند در شیشه است

ریبانش بهلبه رنگ حنا باشد گران آن نگر از بس که نازک چون گل آلوده است

کف افسوس بدوران که ست

غنچه چون مقاومی آید برون با آن شاخ — کلبن امید ما را با بال بسته است

احتیاج ما به ده و میناند از رندان طبع — معنی رنگین ما رنگ هم می با شیشه است

آرزو بسیار دارم لیک وقت و بخت جای

صد قلم و شیر را جا یک نیستان بسته است

دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاهت — مژگان سیاه تو پر تیر نگاهت

از ضعف دل آه کشیدن نتوانم — رنگی که پرد از رخ ما شعله آهت

دوران سیه مستی ما عین خمارست — خمیازه ما کردش آن چشم سیاهت

سوگند بر بهت پر شد و مستظرت — عینک بنظر مینهد و چشم براهت

از فیض قناعت بنشاندم صاحب خرمن — دیگر بنظر مال همایم پر کاهت

روشن نشود در مژه ما که کرم — این برق چراغ تنه دامان کیاهت

خورشید که با شد کل روی سپید صبح — یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاهت

نازد فلک امروز بهر بیت تو سوگت

دعوای سخن کن که دو مصرع دو لوا هست

نقش دهان تنگ تو جای تکلم است — خط لب تو صنعت موج تبسم است

شد تشنه موج سینه ها از خوش دماغ — امشب محیط چشم که گرم تلاطم است

زان برق میدمد جهان لاله زار شد — کلشن ز گل ریست و بهار از میان تست

از بحر نسبت آب و ضعیفی مرا — چون کوه هر دو پیکر و تغییر تبسم است

شبهای میان لعل تو و صبحه ها — صد رنگ گفتگو ز زبان تبسم است

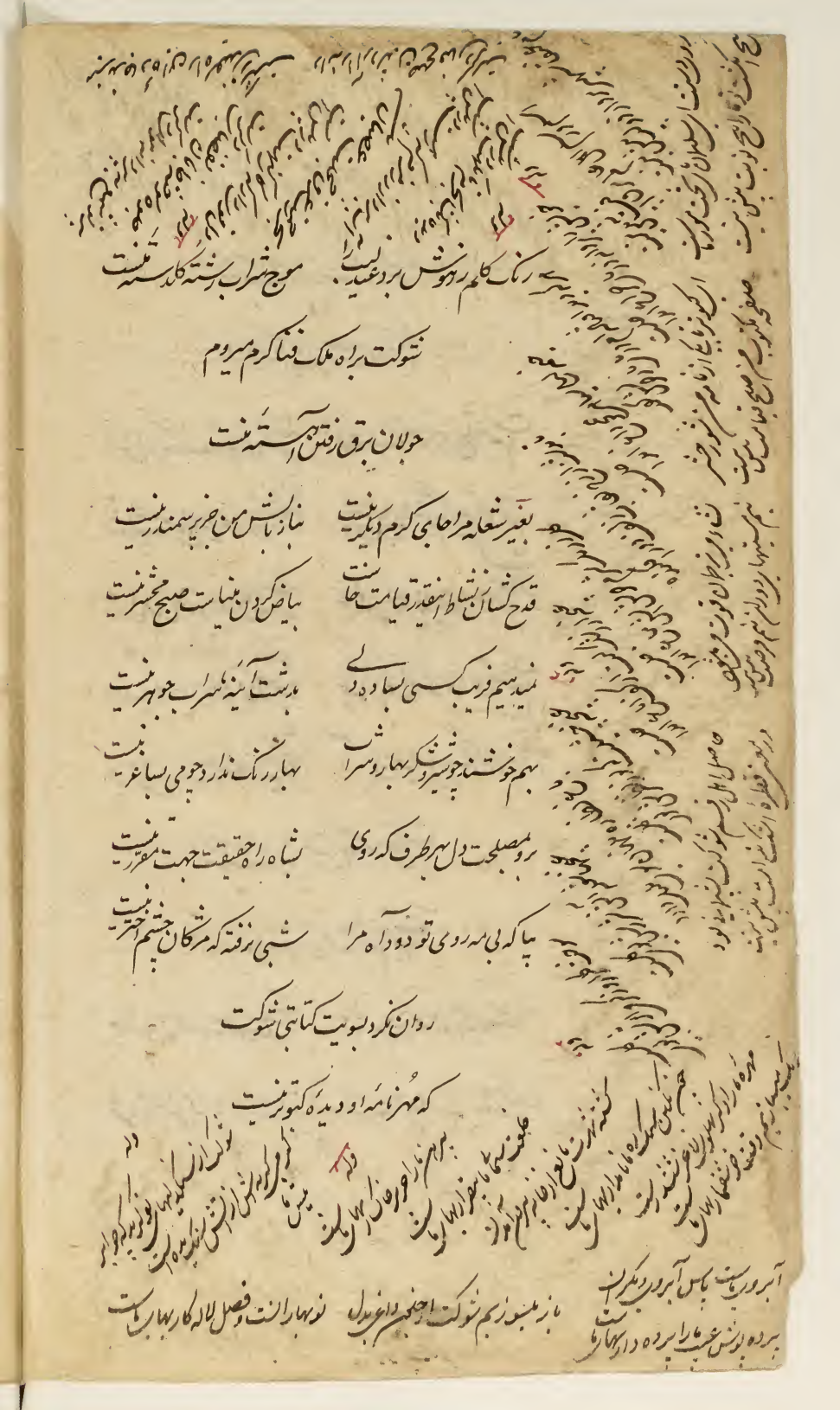
چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل — آه این چه بلبل است که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اختر آصف بارج بخت

سیارهٔ تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی تشبیه تست — رنگ پریده معنی ز جسته تست

طوطا خامشی که زبانش دراز باد — مکتوب بر لبهای لب بسته تست



به رنگ کام رهوشش برد عندلیب ... موج شراب رشته گلدسته بست

شوکت براه ملک فنا کرم میروم

جولان برق رفتن آهسته بست

بغیر شعله مرا جای کرم دیگر نیست ... مباد باش من جز پر سمندر نیست

قدح کشان نشاط ابد قیامت حاست ... بیاض گردن مینا ست صبح محشر نیست

نمیدهیم فریب کسی بساده دلی ... مدار شیشه ما غیر آب جوهر نیست

بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و سراب ... بهار رنگ ندارد چو می بساغر نیست

رو بمصلحت دل هر طرف که روی ... بشاه راه حقیقت جهت مقرر نیست

بیا که بی مه روی تو دود آه مرا ... شبی نرفته که مژگان چشم احتر نیست

روان نگردد بسویت کتابتی شوکت

که مهر نامه او دیده کبوتر نیست

باز میسوزیم شوکت از جنون داغ بدل ... نوبهار است و فصل لاله کار بهار ماست

پیش ما فکر سخن سیر گلستان کردنست — نقطه را در رنگ معنی گل بدامان کردنست

شبنم خود را بره آفتاب انداختن — دیده را محو رخ خورشید رویان کردنست

از خط پشت لب او چشم راحت داشتن — توتیای دیده از گرد نمکدان کردنست

دیده خود را سیه کردن بچشم مست او — رشته نظاره خود تار مژگان کردنست

حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان — سیر گلشن را بدامان غنچه لیسان کردنست

رشته نظاره خود دیدن از خود دور نیست — چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست

میکنم شوخت لب حسرت که نقل بزم من
عقده را باز از لب حسرت بدندان کردنست

مرا چه میرفتی ای باغبان بچشم انگشت — ز غنچه میزدم باغبان بچشم انگشت

بچشم پس کرد خدمت نگاه را — ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت

وگرنه میدهم رخصت سخن کردن — که میتهد دهنم از زبان بچشم انگشت

لسکه طبع من بوضع مردم عالم دوست — سرفرازیهای عزلت از قبض من

از میان خلق سر بر میکشم در دست — هر من را روح در قالب بالا دوست

نظر بقربت عاشق که میتواند کرد — همای را ننهم آستخوان بچشم انگشت

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت تو — نهد رکابستان آسمان بچشم انگشت

بخنده گفت که از شوق گریه بسرکن — نهادم آمقره خونفشان بچشم انگشت

بوصف خطش نوکت دوات مشکینم

نهد زخامه عنبرفشان بچشم انگشت

دور از لبت توام می رنگ شکسته حالیست — پیمانه ات بساغر عاجی شراب حالیست

از ضعف نالهٔ من نارسای او نشنید — چون بلبل خیالی آواز من خیالیست

چوب قفس نماید یکدسته بال طاووس — از بس که بلبل ما در قفس شکسته بالیست

نوکت زگفتگویت بوی محبت آید

نثرت چنانکه حالیست نظم خوش تو حالیست

حرفی زرنگ دست تو با مهربان نداشت — رفت آنچنان خماکه بهندوستان نداشت

همچو پسته کرم رو در شکسته ایم — از دیدن عذار جوانان نشسته ایم

موج شراب شعلهٔ شمع کفاه ماست — خاکستر کمانه بجا کرده راه ماست

موج بقدر کف موج کفاه ماست — افتاده یک شکسته طرف کلاه ماست

عمرم بگرد کلفت ازین خاکدان گذشت — زین دشت با هتاج چو یک دو ان گذشت

پنهان همی خورد غم عشقت چو سنگ و کوه — روزی که تیز از تو تمام از استخوان گذشت

چون نیش خار کز کل رعنا کند دمید — تیری ز دی بمغز بهار از خزان گذشت

زلف و میان یار دو دیدند بهر دل — نفش قدم گزید و ز نوی میان گذشت

تا نسبتی درست بگمان یار کرد — شد میل سرمه سوزن و از غمزه دان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسمست — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد کل زمین نفس انتظار من — باید درون پیمانه ام از آسمان گذشت

حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان — جست آنچنان ز خاطر من کز زبان گذشت

قطع نظر ز روی تو بسیار مشکلست — کز ان چو بادیم از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گر بخضر هم

از بس که عمر من بغم دوستان گذشت

باده کبیر جام مجلس ماست — زر سرخی اگر بود مس ماست

خانه ماکم از فنا که دنیست — چشم عشقا چراغ مجلس ماست

باده چشمک زنست بیداری — که صراحی کدوی نرگس ماست

ما بشیطان نداده ایم عنان — آدمی زاده موسوس ماست

تنگ ما نه صحبتی داریم — مهره زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بس مطیع دل ماست
آب کرده دکسی کم مونس ماست

زآب دیده من بس که کامسان سبزست — چو غنچه بیضه بلبل در آشیان سبزست

چه وادیست محبت که خار صحرایش — زآب آبله پای رهروان سبزست

بجوان ال جهان زیخت آب از رویم — چنانکه دانه کندم بمغزنان سبزست

بهوای شعاع رسی کبر شد بهار وجود — چو شمع سر و مرا مغز استخوان سبزست

زمن سنه ام ارنقش مدعا طلبست — بدشت ساده دلی حارس خطا طلبست

نقاب عالم حیرت بجو حمیت نرا — نفس شکستم بصحرا که از هوا طلبست

زضعف سکه بخشم کسی نمی آیم — بهر کجا که نشینیم جای ما طلبست

کلید مقفل خمر شی بود در دست دل — چو از شکست نبود باز از نوا طلبست

بگوی یار رسید میروم ز راه ابرام — ز آب روی من آن خوب آسمان سبزست

فضای بادیه یکدسته کلست ارنس — ز تر جنونی من شاخ آهوان سبزست

چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ — نگاه من ز تماشای خوبان سبزست

مرا چو طایر نظاره نیست آرامی — ز بس که چون مژه خارم در آشیان سبزست

ز باغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه

که نوبهار تو پژمرده و خزان سبزست

روشنی بزم حسن از دل پروانه است — دیده اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم و سور جهان دست بهم داده اند — خنده مینای می گریه مستانه است

دوق سجود درت کی رود از من بعدم — خاک برهمن همان کز صنمخانه است

نخبت سیاه مرا فیض سیه مستیست — طالع سرگشته ام گردش پیمانه است

شهرت ما کشته است مانع پیروان شدن — همچو نگین نام مهر در دل خانه است

حلقه بزم طرب حلقه دام منست — همچو بط باده‌ام قطره حیا دانه‌ات

دوق اسیر حزین نالهٔ ام شعله کرد — زلف فغان مرا چوب قفس شانه‌ات

شوکت از آن شعله چو برق بجام منست
پنبه مینای من از پر پروانه‌ات

دل از خیال روی تو رام رشک گلستان است — داغم سینه لاله صحرای امن است

بنود کسی بیکده چون من سبکسیر — یا دمی دوا آشنه‌ام برق خرمن است

یکبار ذره آفتاب بر رویش نمیرسد — رنگ پریده که بروبایه افکن است

آورد دوش طاقت خمیازهای شوق — آغوش من چو حلقه زنجیر آهن است

عقبی لوو زیرده دنیای ما عیان — حال قفا ز آینه‌ام پیش روی من است

شوکت ز رشک گشته‌ام آماده جنون
چاک گریبان از نگه چشم سوزن است

از خلق کندن خویش را خود رنجی بیهوده است — پای کشان سیر را شیرازه چین داده است

صحرای عشقت این چه رمانک توقف برنتافت — اینجا به نقش قدم صد کاروان ازهر نشست

از پنبه مینای می صد دست نرگس شکفت — برمی که یکدم ساقیش آن نرگس مخمور داشت

تا دور کشتی از برم ای نوبهار دوستی — بوجون رنگم میخورد رنگم بهویم دشمنست

طلعت سر کاشانه ام دوشن مکرد و در فتاد — خط شعاعی میتوانم مکان چشم روزنست

تا کلک در کاغذ شوخیت از شکوه ها رنگین من — هم صفحه هم زمینه است هم خانه ام را آبست

از یاد مژگان تو ام صد عقده از دل باز شد — ویران بنای آباد از آب سیل سوزنست

از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده ام — پیش رهم جولان من نظاره سد راهست

شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود

شوکت چراغ برق را کی احتیاج روغنست

دل من از خیال لعل و دوشش آنچنان باغست — که در وی سنبل آشفتگی و لاله داغست

که هین شاخ گل آمد در بن گلشن بکار گل — سیاه از زود آه غمدیسا چون پرزاغست

بود آلوده خوجی شیراز اشک رنگینم — ز برق تیشه من لاله های بیستون داغست

بهار است در مسجد قراری نیست شوکت را

بکوی میپرستانست یا در کوشه باغست

سرو بالای تو همسایه غم ابدست — نقش پای تو زمین را کل روی سندست

هیچ مرکی بخود سخت تر از خود بینی — پیش صاحب نظران آینه خشت لحدست

نیست صاحب نظران را خلل از دیر حرم — دیده آینه حیرت زده نیک و بدست

بتکلف بود اقبال جهان مقبولم — ورنه رنگی که ز رخ میپرد م دست رد است

شوکت سوخته را نیست رهایی ز کرند

در نظر دود و سپندش مژه چشم بدست

همیشه خاطر ارباب فکر غمناکست — قبای خامه ز بالیدن سخن چاکست

چه نشانی خیر فتاده است خاک میخانه رگ زمین خرابات کویی از تاکست

چنان مدور لبت می‌کشی رواج گرفت
که شیخ صومعه را چوب تاک سوداکست

تیر او شب کذر صاف ازل پیکانه داشت ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت

پیش او شب از هجوم توبه عیشم تنگ بود پنبه مینا یم ز مهتاب شب اوینه داشت

نیست امروزی لباس فقر من پیش از وجود صورتم از خامه موخرقه پشمینه داشت

دی بیکجا بود پیوند نگاه یار داشتم من در نظر ها را نچه در آیینه داشت

پهلوی خاکی که من دارم خالی ز خم دسته تیغ ناله ام را استخوان سینه داشت

کرد میکرد و بلند از کردش آهم من بس کم در خاطر خاکی از من غبار کینه داشت

پیغمبری بال پرواز نیست کوکبت مرد را
با م چرخ از ذل طپید نهای عارف زینه است

ره زناز تو گلستان تعین شده است جاده از جلوه رنگین تو گلبن شده است

بی رخت بزم طرب را نبود رنگ نشاط می ته شیشه حنای سر ناخن شده است

نقاب عارض آن آتشین مزاج مداشت چراغ طور بفانوس احتیاج مداشت

بغیر مرهم کافور ساعد خوبان جراحتی که بدل داشتم علاج مداشت

زمن ربود دل و دین و عقل حیرانم که شهر غافتیم اینقدر خراج مداشت

گذشت بس که برای تو شوکت از دو جهان

نبود میل کلاهش سری تاج مداشت

کجا کشاد دلم از نظاره باغست که غنچه در نظر من قبیله داغست

چنان سیه شده بی سروقامت تو چمن

که بال فاخته در دیده دم برداغست

خون دل خسته چشم سیهت را تو گفت چوب با دام شهیدان ترا تا بو گفت

رقم از معنی رنگین تبسم دارد

دهن تنگ تو شرح قلم ما تو گفت

آنجا که نمی رسم ز بو دنشان چیست حیرت بمکانی که مرا بو د مکان چیست

آمینه زم از نور نظر میکند آزار تا عاقبت کار من از عنقسان چیست

ابنای جهان را دل بیدار نباشد این قافله را بار بجز خواب گران چیست

کیفیت غفلت چو بود باده چه جاجت چون هست کر انجا نی ما طل گران چیست

کارت بخموشی کشد ار گفتن بسیار حرف قطع سخن ما از ین تیغ زبان چیست

خامش بنود کم سخن افتاد چو مشتاق چون بار سر حرف کند بار زبان چیست

شوکت کند از اطلس افلاک چو پیدا ن

ار آیش خود این همه مانند زمان چیست

کمه از دیدن آن چشم سیه مرکانست — چون سیه گشت رگ تاریکه مرکانست

همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم — غیر خاری که مرا ریخت بره مرکانست

صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز — آنکه اول شکند طرف کله مرکانست

گفت از آن چشم سیه مصرع چندی شوکت

که ردیفش همه چون چشم سیه مرکانست

بر که عبهام ارتشنه لبیها غم نیست — چشمه آبله پای کم از زمزم نیست

لاله دشت شد از ناله زخیر مم داغ — گر می شعله آواز زآتش کم نیست

عقده چون غنچه متصویر بود کارم — صد بهار آمده از خنده بلبم خرم نیست

برق از مزرعه ام سبز شود جای گیاه — بند دار مور کمر از پی کشتم غم نیست

عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت

که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

خال رخسارش سیه‌دل آتش رنگ کلست — چین دامنش از نزاکت موج لوی سنبلست
باز طوفان بهار است و هجوم سنبلست — سایه‌ابر بهار عنبر موج کلست
عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند — رشته کلدسته از نکهت نسیم سنبلست

جز پریشانی نمیروید ازو چیزی دگر — عقده زلف تو پندارم که تخم سنبلست

تا رقمهای ترا نشوکت تماشا کرده‌ام
رشته نظاره‌ام مشکین چو تار کاکلست

از رخت سیکه عرق سرزده است — نکهم غوطه بگوهر زده است

کشته تا روی تو فردوس نگاه — گریه‌ام خنده بگوهر زده است

بوی مهر از نکهت مهر آید — تا کجا چشم تو ساغر زده است

شعله آشام خماری دارم — که می از خون سمندر زده است

خط لعل تو چو دیدم گفتم — عنبر از موجه می سر زده است

صفحه نظم ترا خود شوکت — مسطر از رشته گوهر زده است

صحرا ز لاله غرقه گرداب خون ماست — چشم غزال عنبر موج جنون ماست

از بس که خشک کشته تن زرد بخاک ما — چون رنگ کل سپی که بجا مم نگون ماست

از خود بنیم نشاء و سبکروح گشته ایم — رنگ پریده موج می لاله گون ماست

از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم — صبح بهار ما کف دریای خون ماست

نتوکت کلی که بنفشه فشارد ز بسر

یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

بسی که خون طرب میچکد ز باغ منست — کلی که برق فشاند ز خنده داغ منست

فزون شود ز تماشای باغ سودایم — که بوی کل نمک شورش دماغ منست

چنان ز روی تو ام خانه روشنست امشب — که آفتاب قیامت کل چراغ منست

شد است حلقه قد من بدشت جا نشی — چنانکه آبله مهر لب سراغ منست

کل بهشت ملال است خاطرم سوگت — بهار خنده لبی غنچه ز باغ منست

بیتو جامم بباده در نگنجت سر چشم شیشه ام سنگ

میکنم نقش خانه دل را قدح می پیاله رنگ

چون شرارم لباس از خار است تار بر اهنم رگ سنگ
بزر سر عیش من بصد سنجه شیشه ام سبزه نه سنگ
سوختم عالم و ندید کسی شعله ام چون نگاه پیر نگ

باغ رنگین خیالیم شوکت

خامه ام عندلیب آهنگ

مدام از من از آب دیده فاش تر است دلم ز شیشه خالی تنگ معاش تر است

بچشم ما که نزاکت دلیل راه فناست کتان ز پرده مهتاب خوش قماش تر است

بکف ز نجر تو شمشیر شکوه دارم که از زبان در ستان در دهن خراش تر است

به پیستون فلک تیشه بیکند شوکت

بیا که ناله من آسمان تراش تر است

چمن ز خنده گل خاطر تهی ز غصه خوش است — جنون چو باده پرست و خرد چو توبه شکست

من از برای جفا داده‌ام بدست تو دل — بهر دلی که ستم میکنی همین ستمست

یکیست سلسلهٔ ممکنات و موج خیال — نظر بهستی واجب وجود ما عدمست

عبیر گیر که از زلف خویشتن افشاند — که دیر و کعبه پر از نغمهای یا صنمست

توسعی کن که زند جوش معنی ارزانست — خطی که محض سواد است سایهٔ قلمست

بطبع شوخ تو شوکت زمانه میبازد
رگ خیال تو مرکان آهوی حرمست

با یم ز آهن و ره اندیشه شیشه است — نظاره کن که فرش ره تیشه شیشه است

چون آب لعل از جگر سنگ میکشیم — آن می که در پیاله من شیشه شیشه است

چون موج باده موج کلش نشاید — هر غنچه بچشم خرد پیشه شیشه است

از چشمه سار یم و سپید آب خورده ایم — بر کم ز سنگ سبزه ورک ورشیشه است

چون موج باده رشته گلها بود عنان شوکت زمین گلشن اندیشه اشت

دایم ز خود بدل نزدیک بوحدت دور است غنچه کلبن این باغ سرمنصور است
باشد از حسن بهر قبضه خاکی اثری آب جا پا رنگ خنده یوسف شور است
چه قدر فیض بقلیل بزرگی پیداست فلک کنجفه را مهر و مه منشور است
بیتو از بسکه گزیدش مرا بوس و کنار لب شیرین بتانم دهن زنبور است
شد هنر مهر لب گشت سخن پرده نشین گوش نظاره کر و چشم شنیدن کور است
باشد م سرکشی او و وضع ملایم با هم کف دریای شرر خیز من ابر کافور است

شوکت اقبال جهان سرمه خاموشی ماست
موی در چشم بما زلزله نعمور است

زنجیر داغ حلقه از زلف چون شکست خالش ستاره سوخته کوشه لب است

کم دیده‌ام بخنده گل هم پیاله‌اش — از بس که غنچه آه و تنک حوصله است

بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن — مینای غنچه از عرق گل لبالب است

ما بلبلان غمزده استانه‌ایم — مرغ قفس بکشور ما طفل مکتب است

از دست خویش دامن شب را چه میدهی

شوکت لباس کعبه دل امن شب است

درد مند عشق بیدردی نمیداند که چیست — همت مردانه نامردی نمیداند که چیست

کار عاشق سوختن باشد بهر حالی که هست — شمع از کار فرو دل سردی نمیداند که

فارغ از شام غریبانت در صبح وطن — آفتاب من جهانگردی نمیداند که چیست

کی بود اندیشه شوکت ز برق حادثات

این کیاه از شعله رو زردی نمیداند که چیست

ز سودای سر زلفی ز بس آشفته شد راهت — بیاض صبح را سنبل بود آه سحرگاهت

نمیدانم که این نازنین دل بر از دست — که از لب چون نمک لعلت سپدر سینه آبست

سراپا نو بهار از گلشن کویی که می آید — که خون رنگ گل میجوشد اگر گردد نیکاهت

بکوی چون خودی چون شعله از بس گرم رفتاری — بهم چون موی آتش دیده پیچد جاده را

نمیدانم چه حالت است کی تقریبا نت رود سوگت

که دلها را بفریاد آورد فریاد جانکاهت

بسکه رنگم زرد از هجر رخ آن مهوشست — بر جبین صبحی که دارم موج آب کهرباست

کلبه روشندلان را احتیاج فرش نیست — خانه آینه را از جوهر خود بوریاست

مردم دیوانه در پیری بدولت میرسند — سبد مجنون چون جوان گردید زنجیر طلاست

حلقه زنجیر من تا بی شد است — بر کف اطفال گویا سنگ را هم موم است

ناز او را تا ر پیراهن بود چین چین — چون بهم پیوسته گردد بر بدن بند قباست

کی غم از تاریکی شبهاست مجنون را — شعله آوار زنجیرش چراغ پیش پاست

چون نگاه او سعادت میچکد شوکت ز من
سایه مرغان بقدر قسم سایه بال همات

کسی که جز قدح خون ناب را نگرفت
ز پیر میکده جام شراب را نگرفت

رسید کینه بجایی که قطره شبنم
ز دشمنی طرف آفتاب را نگرفت

تا سنبل تو عنبر تر کرد ماه را
مشک از دهان ناف چو آب سیاه را

از بس که بیتو سوخت مرا برق انتظار
خاکستری براه تو رنگ نگاه را

امشب مرا بیاد نسیم خرام او
برگ شکوفه شرار ز نخل آه را

از بس که گرم گریه شدم هر زخت بدشت
اشکم کلاب برق بجیب کیاه را

افکنده برگ سبز براه نسیم صبح
دشمن که شیشه ریزه ام از کین براه را

دستش بدام باد ز مسواک خشکتر
زاهد که خون دختر رز میکناه را

انزار

شوکت از سیل عصمت تا مصر تشنه رفت — روزی که آب از رخ یوسف بخاک ریخت

پیتو برق خنده پیمانه در چشم تنگیت — دور جام و گردش پروانه در چشم تنگیت
یک کل رعنات از گلزار وحدت کم نکرد — اعتبار کعبه و بتخانه در چشم تنگیت
میشوم پروانه هر جا شعله میگردد بلند — آتش طور و چراغ خانه در چشم تنگیت
عندلیبم از پر خون سمندر میچکد — سیر باغ و گشت آشیانه در چشم تنگیت
کرده ام شوکت بر غم شیخ مستی اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشم تنگیت

چهره ها رنگین زمی کردم بهار ارزانی رفت — تا بکف ساغر گرفتم لاله زار ارزانی رفت
از تماشای معنی رنگین در چشم کل فتاد
ای قلم فکری بحالم کن که کار از دست رفت

ز خوشی حسن سراپا بهار آمد است خمیر مایه تنش از مغز بادام است

بود امید شکر خنده ام ز بد خویی که تلخ آب عقیقش ز زهر دشنام است

کسی که مست بود از حکومت دوران سواد کردن خطش خط غلام است

مرا تفت رخ خانه ام ز بخت سیاه سواد شام فراقم خط غلام است

چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد ز بخت من سخن و روی بیعانست

ز ضعف خویش گرفتار گشته ام شوکت

مگر که گردش رنگ تو حلقه دامست

دین ز من گشت جدا از دستت بت پرستم بخدا از دستت

بس کنم باشد ز تو دوری مشکل نرود در نک حنا از دستت

گاه رحمی بحنا باید کرد که فتاده است ز پا از دستت

چند کاهل قدمیها شوکت خون خورد آنها از دستت

از بهار کنج خلوت سبزه مدد بوی بهشت — آدمت آنکس که بندد دیده بر روی بهشت

زینهار از جاده افتادگی پرون مرو — کین ره خوابیده دارد سر زانوی بهشت

کشت کثرت آب از دریای وحدت میخورد — ره زچاک سینه کندم بود سوی بهشت

دامن کلکون قبایان تا بدست آمد مرا — آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب بی ارزان خجالت قانعان

سر بهم دارند چاک کندم و جوی بهشت

ابر پویش از غشوه ها آیین سر کوبی گرفت — وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

مست من از جلوه کیفیت بهر راهی گرفت — خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت

عالمی را بسکه سودای خشت در دیش کرد — عکس آمینه آیین بندپوشی گرفت

غنچه عیش کسی خندد که چون گل پاک جان — دست کل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت

همچو مژگان میرم از گرد راه سرمه خیز — میتوان زین صف زبانی بهر خاموشی گرفت

میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است

از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب
خانه آهنین هم سلیت و هم ویرانه است

بسکه میگردد ز عین یار گرد چشم او
آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است

از سواد وسعت آباد جهان جای تو
حلقه زنجیر هم دشت و هم کاشانه است

ساحل او چون صدف لبریز آب گوهرست
قلزم توحید هم محرابست و هم پیمانه است

می ز چشم حلقه زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست هم مستست و هم دیوانه است

بیتو کل شعله ام مد ابهن آست
در نظر دم لاله همچو داغ سیاست

در چمن از بهر دیدن کل رویت
هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاهیست

الکی

سرکشی نازاو بو ذر نیازم روغن گل برق را مغز گیاهست

بی بد عشق ملک حسن خرابست رنگ بنای شهی را کرد سیاهست

مزرع من آب خورده است آتش بال سمندر بخرمنم پرکاهست

نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن

چون گل رعنا دو رنگیش لروکواهست

بی تعلق چو شوی خار مغیلان چمنست شفق شام غریبان گل صبح وطنست

خلعتی نیست سبکبار و حرا را نانی چون شود قامت ما حلقه زه پیرهنست

بسکه دارند بهم موی و حیا تم پیوند رشته پیرهنم بسته بتار کفنست

خلعت فقر ببر روی بغربت دارم بخیه خرقه ام از رشته حب الوطنست

حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منست

سالک رشته لب بسته پشیمانی را لب افسوس عقیقست که مهر دهنست

رشتهٔ حرف لعلش رگ یاقوت بریست — خط پشت لب او عنبر آب کهریست

حسن شرم تو بزمی که چراغ افروزد — گرد سر گشتن ما حلقهٔ پروانه زریست

حسن رخ عشق من از خاره برون می آرد — رگ سنگم بنظر رشتهٔ موی گهریست

کشتهٔ ناز تو مستانه بخون مغلطد — موج می ناوک بیداد ترا بال و پریست

فتنهٔ باده بدستی هشیاری نیست — دارد از خود خبر آنکس که ز خود بیخبریست

کرده آتشکدهٔ حسن مرا گرمی عشق — تخم گل شعلهٔ آواز مرا یک شرریست

بهدم از حال دل شوریدهٔ بیتاب بپرس

روزگاریست که چون تار کهر در بدریست

در شام غم خویش مرا صبح امیدیست — کز نقش نگین تیره بود نام سفیدیست

خون نگذارد ز دهن مرگان جگدارنس — نظاره ام از تیغ خفای تو شهیدیست

از دیده نم تیغ تو

سودای دلم کم نشود از دیدن صحرا — مرگان غزالان بسرم سایه بیدیست

ابو طالب

نکهٔ گرم تو برق خرد آینه است — عکس رویت کل وی سبد آینه است

نیست خالی ز صفا خلوت پیشوی من — فرش خلوتکدهام از سند آینه است

طوطیم جامهٔ حسن آینه از من دارد — بال من خلعت سبزی بقد آینه است

خاک گشتیم و نشد صاف ز ما اختر ما — کف خاکستر ما دست رد آینه است

حسن بیساخته شوکت بود آئینهٔ خویش

عشوه آرایی او بیهده آینه است

زاهد ببرت هوای مل نیست — مغز تو حنای پای کل نیست

دارد یک اصل کفر و اسلام — با دام دو مغز را دو گل نیست

با کی بره تو سالکان را — از پست و بلند دهر و کل نیست

سهلست ز خون خود گذشتن — آب شمشیر زیر پل نیست

از جهل خودم عیب رسوا کرد — کمتر رگ گردنم ز غل نیست

حق چو افتاد سخن دار بود پایه قدر باطل افتاد چو دعوی رگ گردن زنست

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند گر کند صورت شیرین همه کوهکنست

بوی گل را نتوان کرد گرفتار قفس جای رحمت بروجی که گرفتار منست

صد نیستان قلم از نیم شرر میسوزد اینقدر شعله آدراک چه آتش فکنست

باز ظلمکده شوکت نگذارم بیرون

که مرا پرده مهتاب قماش سخنست

خنده کلهای عشرت گریه غم بس نیست کلبن باغ طرب یک نخل ماتم بس نیست

سد رهت چند باشد جسم خاکی مگذر رفعت این دیوار را یک قد آدم بس نیست

میتوان دادن ازان کج دهن کام مرا آرزویم گرچه بسیارست ارکم بس نیست

حسن ذرات جهان کرده محو رنگ و بو آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بس نیست

میتوان شوکت برون آرا ز عالم گذشت دوری این راه همچون صبح یکدم بس نیست

تمام

از سوختگان باز شود عقده خاطر قفل دل ما را پر پروانه کلید است

آرام بود ماتم وحشت زده عشق مجنون مرا چشم غزالان شب عید است

هر موی تو شد مطلع پری بر دل و جانش کین جاده چو ما نفس صبح سفید است

از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم ما را سخن روی ز روی تو نوید است

هیچ اصلی از بسکه ثمر گشت بعالم از مردم دنیا لب خندان کل بید است

نشوکت کل رنگین سخنها که شکفته است

رنگیست که از روی زبان تو پریده است

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست کسی ز مار سیاه رش سلامت نیست

ببور مایی وطن میکنم شکر خوابی

بمحمل سیه هند خواب راحت نیست

در جهان آنکه ز ارباب هنر کرد نیست بحر را قطره آبی که گهر کرد نیست

غافلان را نبود صرفه ز احرام حرم — روی تصویر ز دیوار چو برگردد نیست

بس که خونها همه افسرده بر کهنه شده اند — سنگ را قطره خونی که شرر گردد نیست

چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید

که در اقلیم تو شامی که سحر گردد نیست

بشهر ما هنری غیر خامشی ننگست — نفس کشیدن عاشق بریدن رگست

چنان بسنجی آنایم خویش ساخته ام — که تار بستر خارم ز رگ بسنگست

چنان ز شرم تو بی آب در رگ تاکست — که موج باده چو موج نسیم بر رگست

طلسم قطع تعلق بنام ما بستند — بنای خانه ما چون نگین بیک سنگست

نیاید از تو ترحم شناسی مستی — وگرنه تار رگ تاک هم رگ سنگست

ز شرح گریه بیک سف شدی قلم رنگین — بیا بپرس ز خشتم که این چه نیرنگست

ز تلخکامی خود خوش دلست صائب ما — که زهر در نگین سبزه نهنگست

الکن

ز فکر دور خیالم غریب شد سوگت
میان معنی و لفظم هزار فرسنگست

دو تار فکر شدن مایهٔ دو سالهٔ ماست
کمند وحدت ما کردش سپالهٔ ماست

گر شمه خیز بود باغ ما ز جسبون
سواد چشم بریزد داغ لالهٔ ماست

چنان ز ناله تو آغوش ما لبالب شد
که ماهتاب کفی از محیط هالهٔ ماست

طپیدن دل ما موج عالم آب است
ز خویش رفتن ما کردش سپالهٔ ماست

کل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود
نسیم رشته شیرازهٔ رسالهٔ ماست

ببزم ما به خموشیست کار ما سوگت
صدای توبه شکستن فغان و نالهٔ ماست

هوای دیر و حرم نشأهٔ مدام منست
می دو آتشه کفر و دین بجام منست

نه رنگ رخصت و نه بوی عافیت دارم
من آن گلم که مشام چمن کنام منست

راه صید بلا دانه کرده ام هر من — تذرو برق ز هر جا پرد مدام منست

توان ز نشأ گرمم چراغ رو نشکرد — سواد کردش پروانه خط جام منست

مرا ز حسن بتان بوی عشق می آید — طپیدن دل من شوخی کلام منست

ببال فاخته از خویش میکنم پرواز — بهر کجا خبر از سرو خوشخرام منست

اگرچه کرده مرا عشق بی نشان سوگشت

طلسم بستن نقش نگین بنام منست

دور حسن تو ما جز خورد سد مایوسست — چون خطت دست بهم کف افسوسست

تا بشد از برق نگاه تو چراغم روشن — امشب از پرده بادام مرا فانوسست

هر کف خاک درین دشت کز نیست بقص — گرد بادش همه یکدسته پر طاوسست

زندگی رفت و نشد دور سرم از قدمت — شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوسست

تو کت آوازه ما از طپش دل داشت — بیقراری بصفاخانه ما مانوسست

ادامه این

رویم زبس غم ز مژه شکسار داشت — آمینه از پریدن رنگم غبار داشت

نخلم زباد دامن گل برگ و بار ریخت — چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت

رنگ از رخم بیال پریدن چه می‌پرد — امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت

امشب اگر چه بود پر از بار چشم من — مژگان بصد زبان گله از انتظار داشت

کیفیت حیات ز خود برد و شبم — حاجم می دو ساله لیل و نهار داشت

شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود
مفرش گلاب از گل ابر بهار داشت

می کشیدن گل دامان نظرها نشد — خنده کردن نمک زخم جگرها نشد

گل به پیراهن خود ریختی و میسوزم — که ترا فکر هم آغوش دگرها نشد

صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست — کف افسوس مگر حنظ کفها نشد

خواب من عینک بینایی پیداست — هیچ کشتم اگر آن خبرها نشد

سبحه صد از وقف مرگ خوبرویان — شمع محفل منم اگر نشد سحر

رشته نالهٔ ما را که نکرد کوتاه — فکر آبیدهٔ دامان سحرها شد نست

مطلب با زسفر نیست بجز دیر و حرم — گردش اهل طمع حلقه درها شد نست

نکهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد — مژهٔ ام را هوس موی کمرها شد نست

هوس لالهٔ رخانست بدل کشت را
موم را فکر هم آغوش شررها شد نست

خون بجگر شراب باغ نگاه ماست — چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما را ز فیض نکهت نظاره ما بغت — مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست

جوشند ضعف و حیرت اهل نظر بهم — رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست

آفت سرغ و دیده ما را ز پیش است — از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

شیرازهٔ نظاره آشفته حیرتست — آئینه خانهٔ کنج فراغ نگاه ماست

حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند — خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

نسوکت بگو که دشت نظر جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

شبنم گاه گلگون قبایم چون پی رفتن رنگ جا خیزد
ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد

بجای برده دارد شعله حل کرده مینایم
بهر جا افتد از دستم قدح آتش ز جا خیزد

چنان جانکم بخود در رنگ تعلق را می کرد
که نقش بوریا یم از زمین چون بوریا خیزد

بهار طرفه امسال آمد سخت میرستم
که آن نخل از کنار من پی نشو و نما خیزد

رقم از شکوه چشم تو ارسی به الود است
محالست از دو دیدنهای مکتوبم صدا خیزد

چو شیشه کهکه از بار بهار بن میکند دلت
بانعظیم او ساغر بکف باقی ز جا خیزد

مهیای فنا یم انچنان از خاکساریها
که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد

چنان مشت غبارم آب شد از بیم گردیدن
که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد

ز بس از ضعف گردیدست استخوانهای تنم ظاهر
ز چشمم خنده چاک جنون دندان نما خیزد

قبای او چو چشم از دوختن پهلو کند خالی
چو مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد

شدم خاکستر و کس اگر از سوزم نمیگردد زبام خانه ام آتش زپر کی هو خیزد

بخاک گشته خود میرسی ای بیوفا روزے که گردد دستخوانش گرد و از بال هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم سوگت

بجنون غلطم بصحرایی که آواز در خیزد

نگه شوخ تو مست از مے آرام بود گردش چشم تو بالین ما بادام بود

باده لعل لبت نشاط نگین دارد خط یاقوت درین بزم خط جام بود

نیست از لطف بمن نیم نگاهی برات مژه ات چون نهم آهلیب دشنام بود

آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا پنبه گوش بر نگ گل بادام بود

بس که از حلقه احباب رمیدست دلم قطره باده بچشمم گره دام بود

بیوفا نیست کل دوستی اهل جهان گرد هم گشتن شان گردش ایام بود

قسمت تو نگت مهجور زختیم بیهش نکهی شد و آن نیز بپیغام بود

بهر کاشن که آن سرو بلند اقبال می آید — کل از بالیدن خود بهر استقبال می آید

بگو یارا که آزاد بنده مهر آیینه تو نی — که تا کی دختر رز را بخندد تا نمی آید

کمند همت من دارد اندر جبهه جبدا — که چون از خود روم معشوق ارد بال می آید

چه خوف بود که مجنون بگوش لیلی گفت — که از لب جو بسر آواز خنده مرد می آید

هوای میخود یها دارد شب تسبیح و دگر — قدح از خویش خالی رفته تا مالا مال می آید

رسیده گشته بر امت بعید چشم غزالان — بدیده داغ بسیاری کند صبح امید آید

همه امشب طلائی گشته از رنگ ضعیفان — چو رنگ میپرد از چهره زرین بال می آید

لب امشب گه همین ناله سنگین میرسد گوشت
که آواز شکست از شیشه بتخانه می آید

چو شمع کشته کز شمع روشن شعله واگردد — مدبت او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد

کی از اندازه خود پا نهد نظاره ام بیرون — نگاه من بکوی یار یک بام و دو جا گیرد

بیاد خود عاشقان را نیست مکتوبی بسوی من — کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد

چو رنگ میپرد از چهره آید سر بدیوارش — غبار خاطرم کاهی که از خاطر هوا گیرد

سراپا همچنان گرمست از رنگ جنون من — که دستش سوزد از مجنون سر زنجیر ما گیرد

زیس شوکت تهی دستت ازاسباب کلفت هم
کره بهر جبین خویش از بند قبا گیرد

مئی رندی که بهر جام می ناب نخورد — از کهر تا نهر آشید قدح آب نخورد
می کلابیست که حاصل شده است از گل خون — که بکف جام می آورد که خوناب نخورد
بهر کز چون کهر از خویش نو جام آب — می سرشتکی از ساغر گرداب نخورد
بیتو چون جان نکنم گریه که مدت شبی — که مرا نشتر مژگان بر گ خواب نخورد
شوکت از رنگ تماشای تو چون جان نخورد
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

وقت آنکس خوش که خود از خم گل کاکل کشید — باده شبنمی در سایه سنبل کشید
روی حسن و غنچ از رنگ نشاط گلکون کرده اند — میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید
سطر دو شعله آواز می آید بچشم — صفحه ما را که مسطر از پر بلبل کشید

نوش

شوق آجزای دل ما را بصد آشفتگی تو تیا کرد و بچشم حلقه کاکل کشید

حوصلت تا روشن کند شوکت چراغ جمع را

روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

گلشنت از آب بی رنگ شرم خرم میشود خنده گل آب چون گردید شبنم میشود

ظاهر و باطن سبکروحان یکیفتند برگ گل گردد چو بوی گل مجسم میشود

نامداریهای موقوف سپرهای ماست قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود

گرد پروازم درین گلزار رنگ عسرتست گر روم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش ریزند چون رنگ حرم

کعبه میگردد ز خجلت آب و زمزم میشود

صفای جوهر جانهای آگاه از بدن باشد گل آئینه را خاکستر گلخن چمن باشد

محبت چون شود پرزور مستوری نمیماند شراب رنگ عاشق باده مینا شکن باشد

بدنبال نسیم از خویش رفتن نیست امروزی
دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد

نشد از گفتگو حاصل مرا غیر پشیمانی
دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد

ز اشک دیده یعقوب دارد آب شمشیرت
شهیدان تر پیراهن یوسف کفن باشد

دهان آسیا این حرف گوید پنهان گوشت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ او لالها را مرهم داغ جدایی شد
شکست رنگ گل را خنده او موسیایی شد

نشان گل کسی پرسید از من سوی رنگ او
اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنایی شد

چراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او
بکوی او ندیدم که گرم جبهه سایی شد

خیال وصل خوبان بود دست از دو صل رنگین تر
خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد

بسنگ سرمه شمشیر کز آهن میتراود
حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سایی شد

شروع درس اقبال فراغت میکند هم سوگشت
مرا تخت سلیمان صفحه حرف هوایی شد

از بزم ما دو بس که صفا موج میزند — خورشید در پیاله ما موج میزند

از بس که آب بحر حقیقت لطیف بود — ظاهر نمیشود که کجا موج میزند

سرگشته اند و رو بتو دارند کائنات — یک قبله است قبله نما موج میزند

هر کس که دید رنگ رخسار ما گفت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

نبود بکاسه سر همه چیز جز هوس — از چشمه حباب هوا موج میزند

نظاره چون غرق رخت آب میشود — از چهره تو بسکه حیا موج میزند

هر آرزو که مرده بدل زنده میکند — از خنده تو آب بقا موج میزند

یارب که آب داد بتیغ زبان کیست — خون خموشی از لب ما موج میزند

خواهی بشیشه خواه بپیمانه یک صفاست — از دیر و کعبه نور خدا موج میزند

نتوکت رنگ محیط بحر شبی که او حوالت

شکر جدا و شیر جدا موج میزند

وعدهٔ او مرد دل آب و رنگ و رخصت میدهد — ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

لاله‌های دشت نخل ماتم مجنون بود — خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد

بسکه آتش زاده‌ام از جویبار زخم دل — غنچه پیکان او بوی محبت میدهد

آسیای نه فلک میگردد از آب گهر — دیدهٔ من گریه را گاهی که رخصت میدهد

از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم — صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد

از نگاه گرم عاشق موی آتشدیده است — بس که آبروی میان داد و ستد میدهد

میکند مهتاب خورشید قیامت را خجال — روز محشر هم دل من داد عشرت میدهد

گاه راه است امید از کهربا تابد گره — سالک از دیوار منزل تن برحمت میدهد

آب پیکان بکسیر تیر از نرمی شکست لذت

آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از خشمت طلای جان مردم میشود — خامشی از ضحبت لعلت تکلم میشود

فصل

طفل بی پروا دل از من برده غافل میشود — کین کهر می افتد از دست تو و کم میشود

چشم مینا تنگ چون افتاد می در چکد — خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان از نشاط دیگر است

کر چنین پیمانه می اید بجوش خم میشود

دوش مطرب ساز عشرت کرد و رفت نالان بود — بنده بند لبخندم بعقد حوالان بود

پیشتر امشب ساغر لب پر ز لعل نالان بود — پنبه ام از مغز جان بر شیشه تبخالان بود

بیتو دوران نشاط امشب بزودی میشکست — گردش پیمانه ما شعله جوالان بود

شد بهار و لاله ساغر دست او شکفت — سبحه صد دانه زاهد رخم لاله بود

از کرانی بس که سنگین ناله می اید بلب — صد شکست امشب بمینای خانه تبخاله بود

همچو فصل گل درین محفل ز دیرینه ای دور — ره زجاجی تا بجام دیگرم کمیاله بود

هر کجا میرفت در آغوش شوکت جای داشت

سیر او امشب چو مه با در رکاب نالان بود

بهار نشاط می غنچه شد آن لعل میگون شد — چو سرو ناز مینا قد کشید آن قد موزون شد

نه کلک نخت ساقی را بیاض چشم از مستی — که می میگیرد وصاف از پرده های دام کلگون شد

رهایی خواستم یابم ز بند می پرستیها — بر نخیزد خط پیمانه ام نگ علقه افزون شد

غنا کردم بدیوانگی از بس رها کردم — بصحرا خیمه لیلی حباب اشک مجنون شد

ز چاک سینه سوی عالم دل شد رهم امید — سر این راه نقب از خانه آئینه بیرون شد

نمیگردد بگوشی آشنا سوگند کلام من — ز بس لفظم ز خوبش معنی بیگانه مضمون شد

فلک بر تربت آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

سحر بباد خمار شکستگان ساقی — رسیده بود بر یکی که می چنین نرسد

در از دستی مینا دلم ربود در کف — خبر بزاهد کوتاه آستین نرسد

چه نفع اهل جهان از نامداریها — بتشنه آب ز سر چشمه یکنین نرسد

زنار سایی طالع برهمنم شوکت
زکوهتیست که دستم باستین نرسد

آرزوی عشرت از ناشادی ما میچکد خون سیل از دامن آبادی ما میچکد
تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین ریختیم آب لعل از تیشه فرهادی ما میچکد
سیر کاه وادی ستانه لیلیت این باده از چشم غزال وادی ما میچکد
جلوه از
میخوریم افسوس تا کردیم مژگان کبود خون حسرت از خط آزادی ما میچکد
آن سوار کعبه مقصود در دشت شد کباز اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد

قطره آبی که میگردد در گوش اثر
از فغان شوکت فریادی ما میچکد

کسی را فیض بیداری نصیب از خواب خرگوش نکردد که از وضع ملایم بستر سنجاب خود کردد
زدندان طمع هان تا بهر جا بگذری دهری که هر پیرون دهد آب از خود دوکردد خجل کردد

چه منت باشد از بحر آسیایی بی‌نیاز را — که همچون کوه هر غلطان بزور آب خود گردد

بدل میکویم از خسار او حرفی و میترسم — که از من بشنود حرف خود و تمثال خود گردد

خبر از معنی خود گر شود صورت پرستان را — ز قد خویش راه اربوی محراب خود گردد

فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مردن — چو این دیوار می افتد ز پا سیلاب خود گردد

حذر نازکدلان از شوکت از هواری طبعیت

که آخر از قماش خود کتان مهتاب خود گردد

ز جوش حرص و لم خون صد تمنا خورد — فغان کز این صدف از چشم تنگ دریا خورد

چنان در گردش آن چشم مضطرب گشتم — که رنگ من بنگاهش نمیره وا خورد

چنان کناره کرفت از جهان نشاط کسی — بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد

بود عاقبت کار خویشتن آگاه — کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد

چه غیرتست که از عکس خم دهم آن مغرور — درون خانه آئینه باده تنها خورد

دل از خیال عتاب تو ام تنگ شده است حذر کنندی این باده مغز مینا خورد

شراب بنگ رخش را نگاه من سوخت

سایه مژه آن دو چشم شهلا خورد

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید خود را ازین جهان بجهان دگر کشید

جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند باید بروز مهر خموشی سپر کشید

تا دیده است لعل کمر بند یار را خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید

شد از زبان شعله مرا روشن این سخن چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

قطع امید می کند از میوه همچو بید آزاده که تیغ بروی ثمر کشید

از ساحل صدف نتوان رفت بی نگاه باید چو رشته دامن آب گهر کشید

رندی که از شراب جنون نشاه مند شد ساغر ز کاسه سر مجنون بسر کشید

رنگ از گل زمین هرات فکر را خود را میتوان بزمین دگر کشید

افشان سر بیاض صدف آب لوهرت — چون آصف از رک قلم اشعار بر کشید

افروخت تا زبانه چراغ خطای او — روغن هزار بار ز معز گهر کشید

شوکت کلاب میکشتم از نوی کل کم باز

از من دماغ مارک او درد سر کشید

یکی در شاهره عشق آسپی تاختن دارد — بشطرنج محبت رنگ از رخ باختن دارد

حریر کل کران تا بشد تن نازک خیالان را — ز عریانی قبا چون نکهت کل ساختن دارد

شدم رسوای بزم مار از نظاره حیرت — نگه را از رخ چندی ز نظر انداختن دارد

نزاکت خانه آئینه دارد آفت از جوهر — دل خود دار رنگ از هوس پرداختن دارد

کل دولت که رنگش میدهد بوی فنا کشتن — اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد

حریم سینه مارا چرا غیری شود محرم — پر تیرش ز موج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم — یکی خود را بچشم دیگران نشناختن دارد

تمت

بگلشن چون عرق ریزان گلستان حجاب آید
زغار آشیان بلبلان بوی گلاب آید

ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت وصلش
شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید

می نظاره تنها میکشی هم رزم خود نشکن
ترا در خانه آئینه میترسم که خواب آید

چنان کریم ببرد دل ز ما به توسن نازت
که خون کرد و حنای پایت از چشم رکاب آید

ز من پنهان چه داری ای رکابی خرده می آید
چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

در و دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش
ز سیلابی که از آنگو بگذرد بوی گلاب آید

چنانش بر داه است از خود خیال ناله عاشق
که بر بالین گل گر سر نهد بلبل نخواب آید

گرفت از بسکه سبک بر بعقوب عالم را
نیم پرهو همه چون نقش بر فرد آب آید

بگوشم از زبان شعله ادراک می آید
که هر که پخته کرد فکر از و بوی کباب آید

کجا پیمند ارباب سخن روی درستی را
ورق را پشت شوکت شکست از انتخاب آید

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
بچشمم من سواد مردمک انجم ریحان کرد

پهلوانستیان بجز کشش بسته می آید — کجا یارب کسی فتح سواد چشم کریان کرد

رسوز دل بود هر نقطه رنگین شمع کلکو نی — بیابان برد هر کس نامه سیر چراغان کرد

عجب بود بعین تیره بختی شوخی طبعم — که خاکم را فلک از سرمه چشم غزالان کرد

بگلشن رنگ نوش رنگ سرو من چه جلوه دارد — که طوق قمریان را حلقه چشم غزالان کرد

بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد — که رنگ ساعد او آستین را کل بدامان کرد

زکوشش بسکه سرتاپای سودا آمدم شوکت

بره نقش قدم را شور رفتارم بمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند — آئینه از روی ضمیر تو کرده اند

دارد دماغ زخم شهید غمت رکام — از موج بوی کل پر تیر تو کرده اند

باشد سواد اعظم امین بحکم تو — از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت شد بهت نشاء می فرش خانه ات

کویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چو گوهر که ز اطراف او لاله روید — بیاد لب یار و دندانش شوکت

بمیمنی نه ام تا کمر کاسه باشد — مرا صبح خیزی سحر کاسه باشد

چون سوی کاشن بکف تیغ تغافل بگذرد — خون کل از غنچه منقار بسمل بگذرد

بس که نور نیست اجزای چمن از جنبش — سایه ندارد گر گلی نکهت کل بگذرد

خون من بگذشت از شمشیر او یک پیچ تیغ — سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد

بسکه چشم شور را بهد کشته زهر باده را — رنگ نتواند ز مینای تأمل بگذرد

کوشه چشمی بپاس عمری که سویم افکند — از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد

بس که از اشکم هوا موج رطوبت میزند — باد از نقش حباب آب از روی سنبل بگذرد

شهر و صحرا پیش او دیگ سبزه زار از حسن سبز
بهر سیر آمد چون شوکت بکابل بگذرد

کجا از ما در آیا هم آسایش هوس باشد — پریدنهای رنگم جنبش کهواره بس باشد

کل جمعیت روشندلان از رشته آهست — بیاض صبح را شیرازه زنار نفس باشد

بظاهر هیچی از بس کار فقاد است بدردم — اگر قد کسی کوتاه افتد نیم کس باشد

ز بزم می رس ترسیده بی لعلش نگاه من
بچشم دور ساغر گردش چشم خسش باشد

بخاک از سایه بالم بمند نقش بی
تذرو شعله ام کی آشیانم جاروحش باشد

گلستانی که سیرابست از چاه رکابش
بخلش غیب یوسف تربتم نیرس باشد

همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ افغانست
زمیل سرمه کرمغ مرا چوب قفس باشد

نگاه غیر را نظاره خطش تسلی شد
زمرد مرهم زنگار زخم چشم اعمی شد

دلیل وحدت نادر دنیا حسن را این بس
که مژگان خویش از قتم شب وجای تو عالی شد

هنرمند نه از عیب تعلق پاک گردن خود را
که سوزن جوهر آئینه تجرید عیسی شد

کسی لاف قدح نوشی نزند بزم خموشی را
که در دور لفظ در پیمانه اوصاف معنی شد

بصحرا رنگ شوخی ریخی از قامت موزون
سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد

برنگ شیر مستت از صفای عارضت صحرا
که مجنون را حباب اسبک پشت چشم لیلی شد

زبالین ارنب سر لاله روید
زباغم غنچه بنجاله روید

تمام افغان ز عالم بسکه رفتم
سحای نی ز خاکم لاله روید

بهار و باغ بود از نشیمن نظاره‌ام حرام — چو رفتم از گلستان سبزه‌ها مژگان شد

چند چون مجنون سرم خاک هوا بود — گرد با من غبار دامن صحرا بود

که بهار و که خزان گشتن بچشم اهل دل — پشت و رو کردن برگل رنگ غنا بود

از تنگ ظرفی می نظاره مسکینم — باده‌ام چون رنگ صاف از پرده مینا بود

کرده‌ایم از اهل عالم گوشه را اختیار — چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام فقر تند

مصرع رنگین بیاض کردن مینا بود

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند — موميايي را سکشت رنگ من آدم کند

بس که میماند بچشم او تحرک نگاه — سرمه دان چون دیده آهو شوی آدم کند

میکند سیر گلستان بهر صید دلبران — تا کمان خویش را آرایش کل خم کند

عید باشد بسکه هجرانش چو آید در کنار — حلقه آغوش ما را حلقه ماتم کند

ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند — باده خورشید را در ساغر شبنم کند

مستی مرد سخندان از شراب دیگر است — دختر رز را بزم خویش کی محرم کند

کرده کیف اختلاط خلق سوکت را ضعیف

میرود از خویش تا یک صحبت کم کند

کوثر حریف چشم تر من نمیشود — دوزخ غبار رهگذر من نمیشود

انعام خلق چیست که اسباب کائنات — صندل بهای دردسر من نمیشود

گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد — آئینه خانه نظر من نمیشود

منت ز آفتاب قیامت چرا کشم — این قرص توشه سفر من نمیشود

سوکت دلم ز شعله ادراک روشنست — آتش مقابل شرر من نمیشود

پای خود از حلقهٔ حباب میاید کشید
رخت خود زین آستین کرداب میاید کشید

در دو سر فرشست زیر بوریای فقرما
از کل مخمل گلاب خواب میاید کشید

چشم سوزن بند مسیحا را حصار آهنین
دست خویش از دامن اسباب میاید کشید

ما حساب خود چو بحر از چشم گریان داده‌ایم
نام ما از حلقهٔ گرداب میاید کشید

اینقدر مارا نکندی شبنم می‌آید بکار
ناز آن خورشید عالمتاب میاید کشید

تیغ خونریزی که داور از هوا بر آسمان
از نیام ابروی محراب میاید کشید

نیست دیگر رود احسان عزیز ما بنی
بعد ازین از چاه کنعان آب میاید کشید

همچو مشکی که از آهنگ می‌آید برون
خویش را آسان ازین گرداب میاید کشید

بهر تسکین من ای ساقی بخاکم باده ریز
آتش آلود است خاکم آب میاید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
ناز شوکت روغن از مهتاب میاید کشید

نکهت ز رسن زدیوان وفا میخواند — کردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

نگه گرم حریف لب میگون تو نیست — رنگ یاقوت تو صد شعله بخون غلطاند

حلقهٔ کعبه چه چمیازه بپهوده کشی — بت پرستیم بر نگی که خدا میداند

رنگ بو همسفرش کرده ام و میترسم — که برد بوی مرا رنگ مرا کرداند

چشم حیرت زدهٔ عشق نگیریم اگر — مژه در آب کهر رشته صفت جواند

بلبلی نیست که از گریه رنگین نشود
مشت خونی بگریبان بهار افشاند

دل نسبتی بطرهٔ پرخم درست کرد — نسبت درست کرد چه محکم درست کرد

پیمانهٔ دلی که بخلوت شکسته شد — نتوان بموسیایی آدم درست کرد

خونم بپوست بود ز رنگم شکسته تر — نازم بتیغ یار که یکدم درست کرد

عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا — خوش نسبتی بمردم عالم درست کرد

آینه‌ام زگرتت جوهر شکسته بود عکسش بموميائی آدم درست کرد

شوکت دگر بساز بحیرت که عکس مهر

آینهٔ شکسته شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده را خون کرده‌اند تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده‌اند

نخل موم من جنس کز آب آتش خاسته است از حریر شعله‌ام فانوس گلگون کرده‌اند

چون دو ناخن هر دو عالم را بهم آورده‌اند عاشقان از پای خود تا فارپیرون

اهل دل وابستهٔ رنگ تعلق نیستند دست از رنگ حنا چون بهلپیرون

غافلان از آمد اقبال دولت خوشند خویش را زین نعل وارون کرده‌اند

کرده‌اند اهل دل از موج زر قرد بال و پر خویش را زین دشت افعی از پیرون کرده‌اند

برده‌اند از باب دنیا حسرت دنیا بخاک تا نهاز زیر زمین چون گنج قارون

نکته‌سنجانی که من در بزم آصف دیده‌ام خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده‌اند

میفشانند اهل دل اشکت بفردوس آستین

تا نگردد رنگین از ان رخساره گلگون کرده اند

زبد گرداری خود آسمان را هم خطر دارد
ز زهر خویش این نی نمی زهر تو در نظر دارد

بجایی میرساند خاکساری ناتوانان را
که خنک میل از موج سواد سر بر دارد

بمژگانم نگه چون آب بر شیشه میکرد
ز بس چشم ترم پنهان بخسا تش نظر دارد

بدوش مینوایان خواب مشکین خویش را
که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد

بدور خط بود پرواز دیگر حسن بیحدش را
تذرو بوسه او از خط لب بال و پر دارد

ز زیر خاک هم گریبان تو جستجوی من دارد
رگ ابر از غبارم میتواند آب بر دارد

دو عالم از غبار غم دو چشم سرمه آلودست
که عنقای خیال من چو ابر و زیر پر دارد

ازین آهن زبانان انتقام خویش میخواهم
رگ من مخضر دعوی بخون نیشتر دارد

سبکروحی بملک بیخودی پر واز خود کرد
که بیخود رنگ از موج شکستن بال پر دارد

فوق بین کلاه بیخودی فرخ تر از افسر کاوس و کیخسرو

بخواب افسر شمع شعله جوالا را ز خط

بس کانم سر شک گرم سیکرد دگره سوخت

که شمع محفل من رشته تا کمر دارد

اثر از گرد کدورت زدل پاک نماند — خاک خاکستری از شعله ادراک نماند

بخیها بس که بپالای هم افتاده اند — جای سوزن زدن از اطلس افلاک نماند

شعله گرمی دیدار بلندت بلند — شجر طور بباید که خاشاک نماند

گریه من کدر نهد بخاطر چندان — که غبار رم مدل آن بت بی باک نماند

امشب از پنجه مژگان بره او سوخت

مشت آبی بنشاندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون کله بینا کند — بشکند آینه را خامه فولاد کند

سر بزانوی من از ناز نهادی پی چه — میپرد رنگ رویم که ترا یاد کند

صورت آن گهر شوخ چو نقاش کشد — قلم موی ز مژگان پریزاد کند

دل داغ رخطاب چندانی نوازد
شور دو جهان کرد نمکدانی نوازد
رفتن چو شوخ قطا بزمزم و سرو
دستست که کلک از بدایان نوازد

سرو مغرور ترا میل گرفتاران نیست کاش طوقم نکشد از گردن و آزاد کند

ناتوان بلبل تا شده از پیضه برون مشق پرواز بروی کف صیاد کند

بسکه در آئینه تمثالی رخسار خودم عکس خود دیده در آئینه مرا یاد کند

رقم شوخی جولان قدت نوشت

جنبش کلک مرا جلوه شمشاد کند

اگر سالک درین ره پی بر دل نتواند شد خم ابروش آخر طاق منزل میتواند شد

دل من از تپیدن چون قدح دارد شعله میرقصد بتن تا رنگ خونش مست بسمل میتواند شد

شدم آب از تغافلهای خوبان و ازین شادم که از بادم غبار خاطر گل میتواند شد

کشد از چشم لیلی روغن بادام سودایم دلم کی چیز نیرزم وصل عاقل میتواند شد

ز بس دارم بیکجا استقامت مشت خاکم را بهر جا باد صبح افشاند منزل میتواند شد

زمین شوره من از صدف قابل نمیباشد کهر صد خرمن از یکدانه حاصل میتواند شد

نمی‌شکند بادهٔ پیمانهٔ شوکت

گر دور کند سرو خرامان نوازد

زبس کردم ز جمعیت اسباب پریشانی — بهر جا رنگ خلوت ریخت مخمل میتواند شد

رخ ساقی نمیدانم چه خورشیدست کز عکسش — هلال خط ساغر بدر کامل میتواند شد

بنالی هستیم از موج خمیازه ورا نیست — غبارم رنگ چینی خانه دل میتواند شد

بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانی — بگو آول کسی از یاد تو غافل میتواند شد

برای یکدم آب از تشنگی خون میکند شوکت

بهر جا آب تیغی دید بسمل میتواند شد

تا قماش حرف او از خنده گل ها فتند — پرده گوش من از زمزمه کان بلبل ها فتند

خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر — خرقه پشمینه ما را ز سنبل ها فتند

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند — جامه گلگون او را از رگ گل ها فتند

کعبه میگردد سیه مست از غبیر کفر ما — جامه احرام ما را از تار کاکل ها فتند

غنچه از رشک سر انگشت های خون چکان — حلقه های دام ما را از تشیم بلبل ها فتند

از برای کشتگان خنجر ناز خویش کفن

شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی کاو دل از نیاز قفس شاد نبود — دانه از مزرعهٔ بیضهٔ صیاد نبود

گرمی آتش گل میکندش مهره موم — بیضهٔ بلبل اگر بیضهٔ فولاد نبود

بس کن و لگیر ز خود بینی خویشم دایم — جوهر آینهام خنجر فولاد نبود

بلبل نالهٔ من طفل گلستان خوانست — جنبش هر لب گلبن سیلی استاد نبود

شوکت از بس که گرفتار گرفتارانم

نشنوم قمری آن سرو که آزاد نبود

مجلسی که تو باشی شراب راه ندارد — بجلش تو کل آفتاب راه ندارد

براه آمدهای سرمه باز کرد که چشمش — ز بس که پرشده از ناز خواب راه ندارد

هوا لطیف و میم صاف و ماهتاب و وصل — بماهتابی من آفتاب راه ندارد

سواد عالم اینکی همت عالم آبست عسس بکوچه موج شراب راه ندارد

نقاب پرده بیگانگیست دور کن از رخ میان تو و تو هم حجاب راه ندارد

مجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران

بلی بکاسه آئینه آب راه ندارد

خرد آسوده از بزم محبت بر نمیگردد کسی از پیشه شیران سلامت بر نمیگردد

دم تیغ اجل را شاهراه عافیت دانم دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگردد

نباشد دیده آئینه اگر روشندلی حاصل دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمیگردد

کتان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد

شجر از ریشه چون آتش دواند نخل موهومش مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمیگردد

نمیگردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را

که یاقوت ترا رنگ از تمنا کت بر نمیگردد

غافل از حال بدن جانها را کی میشنید ور زدن خرمگس شوکت ز رقم ارزنی نبتان

کاه پهلو بحرها با ساحل خود میدهند دانه گوهر بمرغ لسمه خود میدهند

مرا شبهای تنهایی نه یارست این که همدم شد
که از آغوش تنگ من خیال او مجسم شد

بصحرای حقیقت چون فتاد از جستن
بخود گم کرده پای را و بالید و عالم شد

بهر سنگی که بشکستم قدح را کعبه پیدا شد
بهر خاکی که جام می ز دستم ریخت زمزم شد

چو نخل بیخاصل خجالت بار آوردم
نکردم سر بالا از حیا تا قامتم خم شد

بجز نامی نماند از هستی من بی تاب بعدش
بهر جا بنهادم نقش پا یم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم
ز آب چشمه آمینه این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بوالهوس را باد زرانی
که بی روشن نگاهم مردم چشمان نجل شد

نکرد رنگ از تماشای بیاض سینه ام کم
کفن زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد

ز کردون میتوانی دید سوگت روی بهبودی
اگر زخم کنانرا تو مهتاب مرهم شد

خوشش آنرا که گوشه از ملک غم باید گزیدن
بدامان بیابان عدم باید کشیدن

شعلهٔ سودا دماغ فطرتم را خشک کرد — روغن بادام از مغز قلم باید کشید

خم بود پشت کیاه زار جسمانهای ابر — چند بار منت از اهل کرم باید کشید

از خمار بادهٔ گلگون نمی آرد برون — باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا سوداد شوکت کل خورشید تمثال است
یکنفس از صدق همچون صبح دم باید کشید

کی توان از حرف سرد شمع آسوده شد — برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد

بس که امشب دیده بیسوی سیاه خود نجوانت — چشم مست او ز ناز سرمه دان آسوده شد

تا بشوخی داده ام دل از غم دل فارغم — رفت چون گل از گلستان باغبان آسوده شد

راه آشفته و بار کاروان ما سپند — چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد

زخم را از مرهم کافور آمد سرد بهم — تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد

شعله آواز ما را برگ گل دامن نشست — چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

زرد رویش پرده دار رده ام شد تا که نور ما
نگاه از مشرق چشم بر بندم چو خورشید آشنا اید

دل آگاه میخواهم عمر آید بکف شوکت
ز غفلت چشم مردم نیست کم بیدار بیخوابی

غنچه منقار تا نکشت رنگ نغمه ریز

کوش کلها از فغان بلبلان آسوده شد

تا کی خوبان بحال ما تغافل سر کنند
پشت چشم از پرده دارم تا کرا نظر کنند

مجلس نظاره بی عطر آتش خوبی بلند
تیره بختان از سواد چشم خود عبر کنند

عالم امکان شمار تا کی بلند قدس
ای سبران از دو عالم فکر بال و پر کنند

سر نپیچد از کمند منت موج محیط
آبروی خویش جمع آورده گوهر کنند

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند
می پرستان صبح عید آمد نشاطی سر کنند

تا ز چشم دختر رز دور شد شیشه یتیم
رحم کیشان چاره این طفل بی مادر کنند

صحبت زاهد مرا بسیار از جاده برد
این مسلمان زاده را آبرخدا کافر کنند

حاجت مقراض نبود قطع تا جاده را
راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کنند

دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه
کمتر زمزم آب شمشیر و کلوی بر کنند

تاب در و سر مدار و شوکت از خار

دوستان دیگر کلاهش از کل پاره کنید

مباد شعله تب سر کشیدن را نهمت کند — گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت کبود

بیاقوت لبت تجاله دندان طمع بندد — سر انگشت غبار ناتوانی دامنت کبود

نزاکت کل از ان روی بهار آلود میجنید — خزان ضعف چون نیم که راه کاشت کبود

نسازد شعله تب گرم میانی میانت را — مباد برق آتش دست بنفش عمر نهمت کبود

نسیم آه پروین آید از مغز دل سوخت

ز حسرت ضعف چون نکهت ز پیراهن کبود

دوستان دیوانه را بخود مونس کنید — حلقه زنجیر را حلقه مجلس کنید

سر کرا نهای چشمی کوشه گیرم کرده است — بوریای خانه زم را از نی قرس کنید

منت کسیرا زنده زیر خاک کرد — از طلسم کشتن بیشمار نیم را مایوس کنید

در بیابان دیده آهو چو بندد ره بهم — نافه در آغاز از عدیت گرم خون

مردم دیوانه را نخست میباید مشورد — گرد خط را بهم آرد نیاید مشورد

تا بکی شوکت بود مغرور بقدر داغ خود

یکدو روزش زیر برای مصلحت مغلس کنند

خوبان دل ملاکش ما را اگر قته اند چون ماه که غش ما را اگر قته اند

در بزم ما صدای سپندی نشد بلند از سنگ سرمه آتش ما را اگر قته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم

مستان غبان ابرش ما را اگر قته اند

بس که بی نقش تکلش خاطر دلگیر بود ناله بلبل بگوشم ناله زنجیر بود

شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز چشم خوبان در کرچون آهوی تصویر بود

چشم خود بکشاده از اول خمار دیده ام طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود

چاره داغ اهل دل از سنگ سپید میکنند مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل امروز از وطن شوکت شکایت میکند مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

کو دل و دین تا بهشت نام و ننگم نشکفد — لاله من ز صحرای فرنگم نشکفد

گلشنم خوش آب و نکی دارد از موج خون — غنچه میناچو گل از باد بنگم نشکفد

تازه رو دارد گلستان از بهار ضعف من — غنچه از باد پریدنهای رنگم نشکفد

سفته میسا کیستم کو نوبهار جوش و رنگ — تا چو گل صد غنچه زر از دست تنگم نشکفد

شوکت این گلهها که رنگین شد ز خاک تره

از بهارستان طبع نیمرنگم نشکفد

کرد طالع سعیها خالی ز لم ارعم نشد — با غبار آب شد دل این چنین خرم نشد

اول و آخر حیات من یک حالت گذشت — عمر کم شد همچو شمع صبح و سوزم کم نشد

پای تنها دم بصحرایی که آرد رو بمن — حلقه چشم غزالان حلقه ماتم نشد

بی نصیبی همچو من تیوان بعالم یافتن — قطره آبی نخوردم تا سر شرم نشد

قدردان وصل شد تا گشت شوکت دور زار — تا قدم نگذشت بیرون از تب آدم نشد

آتش تب از لبت تجاله پدید میکند — گرمی این شعله از یاقوت میناکیند

چون بیایت بگذرد موج خیال کردن — آسمان نشتر فرنگان مسیحا میکند

باغبان چون بهر بالین تو آرد گل زباغ — دسته اش از رشته نظاره ها میکند

نزکت از ضعف نتواند بخود آید مگر — چون بمل پیش از نگاه بوسه خجالت میکند

آهن آئینه می بابد ز سنگ سرمه اش — کشته چشمت صحت خود را تماشا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او

مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دولت پیدا کرد و قناعت چون میسر شد — صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد

زخون آتشین خوی ندانم نقد دانم — که آب تیغش از گرمی هم جوشید و خون گر شد

درین گلزار میخواهم که رنگ تازه ریزم — دو رنگیهای من چون گل عنا بگر شد

بجانان نامه نوشتم نگفتم نامه بر بودم — دو مصرع از قلم سر برزد و بال کبوتر شد

رک ابر از هدیت گریم بگشاد طوماری — چنان بیچد ز غیرت بخود دریا که گوهر شد

چنان آماده گفتار بود شب دل سوخت

که از آئینه تصویر چون طوطی شکر شد

از یاد عیش خاطرم افسرده میشود — داغم بسینه لاله پژمرده میشود

مارگزست خاطر ما میل زر کم کل — پیرون رود ز باغ که آزرده میشود

لعلت دمی که در سخن آید لب مسیح — خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خورد دل ما گر چنین بود

کز صد خم است در نفسی خورده میشود

نامد امید تماشای خط جانان بود — سرمه نظاره کرد دامن مژگان بود

آسمان را باشد از دود دلم سودا سیاه — خواب سنگین سفال از نکهت دیجان بود

ضعف عشق و شیوه مغروریش را کز — سایه مجنون بجنبش سایه مژگان بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسم و آیین تکلف نیست تا ک عشق را
رشته زنار ما بستن ز ایمان بود

تسوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود

آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

رسم عاشق تنگ دامانی بس ملکور ز قبا دارد
خورد حان آسمان همچو نیش رنگ حنا دارد

سخن از زخمی گفتار ما دیگر ضیا دارد
چراغ نطق را روغن ز زبان چرب ما دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش می ماند
رضعف این دانه از کرد مدین رنگ آسیا دارد

بهر غصوم چنان رنگ تبسم ریخت شیرینش
که زخم از استخوانها خنده دندان نما دارد

نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل
ز دخل کج سخن دانی که محراب دعا دارد

فلک از رنگ کاهی ریخت رنگ خانه ما را
بنای ما خطر از موج آب کهربا دارد

بود موج سعادت موج مکتوب حصیر من
کتاب طالع من مسطر از بال هما دارد

زمین شعر ارباب سخن فرسی نمیخواهد
ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون تسوکت
که از مضمون رنگین خامه آتش زیا دارد

زآمد شد نفس نبود پیدا مقام آرام
ره پر بلند و پست منزل ما دارد

از آنکه چشم همت روشن شده است تسوکت
کار بزرگ همت آسان منگذ نمایید

نگاه روان محبت درانی باشد — برفتن آب کهر را صدا نمی باشد

حصیر است هم چون رگ زمین بیجد — بصحن خانه ما بوریا نمی باشد

بیا و روی تو از بس رقم زنا له پرست — خط شکسته دل بی صدا نمی باشد

کسی شاهد طلعت ندیده بخوبی — که با بروی دست دعا نمی باشد

ز بس که پهلویم از ضعف مو میائی شد — میان چرخ و کلاهم هوا نمی باشد

رسیده است بمعراج سرفرازی من — شکستگی به نی بوریا نمی باشد

ز بس بود سفر هند سرمه آواز — صدا برفتن رنگ حنا نمی باشد

چه میکند بدل تنگ موج غم سوگت
بغار دیده مور ارزدها نمی باشد

کسی امشب ببالین من بیتاب نمی آید — بجوی شعله باز از روغن گل آب نمی آید

نگاهم رخشان شد از بس ز دیدن تیغش — که از مژگان بگوش من صدای آب نمی آید

چنان آماده ویرانیم از دیدن کلشن — که موج گل بچشم ما شرار خرمن آید

ملاقات عزیز انرا بود شیرازه از غفلت — شود هر گه بمژگان آشنا چون خواب من آید

ببال مالش پر چی پری از خود نمیدانی — که از خاشاک کار بستر سنجاب می آید

پر و از سبزه هر گان آهو شنم سوشی — بهر صحرا که آن خورشید عالمتاب می آید

چنان کرم هوای سوختن کرد ه غضائم — که از نظاره آتش بچشم آب می آید

نگردد از رک این نامداران بیخبر دی — که میکوبد یکه از خم کلین خواب می آید

چنان من گان بهر گام رگ خستگی دارد — که اشک از دیده من حلقه چون داب می آید

هوا موج رطوبت میزند از گریه ام امشب — بگوش آواز آب از رفتن مهتاب می آید

غبارم شد عزیز از نکهت خاک وطن سوگت

دماغم میرسد از کوچه احباب می آید

تا زموج جلوه ستانه ره آب داد — جاده همچون تاک مستانرا شراب داد

از فغان خم لب جوی را نمی بندد کسی قاتل من تیغ را از شستشو میل آب داد

بیقراری نیست از طفلی مرا یکدم جدا مادر ایام مرا شیر از پستان آب داد

از لطیفه نهاد دل من کرد پیدا آب را رشته را این کوهر غلطان خود تاب داد

از کسی چشم نشان خانه شوکت مرا

سر براه کوچه بند موجه سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می کلاهک در گیرد ز خشکی پنبه من آتش از آب گهر گیرد

ز شوخیهای مژگان تو فیض خنده می چینم نگاه بلخکامان از کی کرشمه گر گیرد

سپند طاقتم میسوزد و جا در هوش میسوزد ز سنگ سرمه طالع زیر پای من شرر گیرد

بدوران نگاهش آنچنان در پای کاهی دارم که از برم میتواند آب از دامان تر گیرد

تبسم را لب ز مانهان داری میدانی نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد

لطیفه انداز ما غافل مباش

ز کس نشستم حریص دیدن روی تو سیرم که برخیزد ز رویم رنگ و در نسیان نظر گیرد

بهر منزل بود چون تا کوه هر چشمه آبش — کز راه شهر تو کل سالک بسیار نگیرد

لب هر کس که شیرین خواهد آب شور نوشد — کنار چاه را می باید آغوش پدر گیرد

بیکجا مرد عارف میکند سیر دو عالم را — ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

زهی همت بسکه افکند از نظر شوکت کرنین را

محالست این که از خسار خوبان دیده بر گیرد

ز آئینه عکس او چو شرر موج میزند — از آب خشک آتش تر موج میزند

قانع ز تنگنای ایام عار نیست — از بوریای فقر شکر موج میزند

در دریای لشکرست و عالم حادثات — نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند

از سادگی سفینه از موم کرده ایم — بحرست شعله خیز و شرر موج میزند

مشکل که چون صدف لب خشک بگذریم — از قلزمی که آب کهر موج میزند

موجی بود ز چشمه خورشید تابناک — این آب تا بموی کمر موج میزند

شیرین چه دل بروی شکرخواب کرده چون جوی شیر فیض بحر موج میزند

شوکت بپیستون سخن کوهکن تویی

از آب تیشه تو تهمتن موج میزند

تمکین بباغ دل من زشمع نور افتد شرر زبحر من من ازنگاه مور افتد

چنان نظاره خلدم کند زیان متبع که کل بچشم من از خال روی حور افتد

چوزفتیله جدا گشت تیره شد داغم شود سیاه چوگل ازچراغ دور افتد

زبس بسوختم بعد مرگ هم نزدیک بزیر پا نبینم اگر فتد همت

شود زبرق سمندم مزار آتشگم چوشمع بلبلم نگذارند گور افتد

بگریه گوشه چشم سیاه او شوکت

کهی که سوی من افتد بصد غرور افتد

مستان کوتهی بنه بغفلت کشیده اند آواز پای ماده بسیدن شنیده اند

آنها که دل بقطعه یاقوت بسته اند گلگون بیاض دیده او ندیده اند

باید بخط لعل لب یار بنگرند — مستان که دود آتش حق را ندیده اند

از برق خنده تو صفا موج میزند — این شعله را ز آب کهر آفریده اند

هر گز ندیده صنعت مشاطه را بجواب — از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند

رنگین شد از ملاحت طبع ماهیان — از نخل موم گل خورشید چیده اند

بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید — این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند

رنگین ستود نکه ز تماشای صفحه ام — گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند

خود را ز ما ز سختی ایام کرده اند — صافی دلان که از دل گوهر چکیده اند

تو کت نظاره کن که بدیوار خانه ام

کلها برنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان را سر کاسهٔ قناعت چون بدست آید — بچینی خانهٔ فغفور سیلابی شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی بتسلیهای پنهانیت — بتا تر از آنچه می آید ز لب از چشم مست آید

چنان دارد ز نرگس شیشهٔ نظارهٔ عشقت که چون مژگان بهم می‌آرد او را رشک می‌آید

گل راحت چه خواهی از گلستان جهان گشتن که جای گل ازین گلزار خار پا بدست آید

چو خلد خانهٔ من از رخ تو خرم شد گل زمین مرا آفتاب شبنم شد

طراوت خطت افزود شد از تر دامنان بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی‌گل رویت بگلشن افگندم بدیده دسته گل همچو نخل ماتم شد

ز خاکم پرس کز همچون تو شمع بهم شعله افشان شد نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد

همانا در دل سرکش دلیل از کرد قاتل که هر چاک قبش رهبر جالش چشم گریان شد

نسیم گلشن خونین دلان بوی خجل آورد سر مجنون ما از سنگ طفلان ناخدا شد

گرفتم مهر و تا مو سرون کرد مدد از خالش ز غشقش باعث دل سردیم این محرم بیجان شد

مکن اندیشه وحود را بیابان مرگ کن گشت

تراخواب بیضا زپرده چشیم غزالان شد

دانم که مباد انچنین کار تو افتد — از نخبت گل سایه برخسار تو افتد

از بهر تماشای تو خم ساخته خود را — مانند که گل از کوشه دستار تو افتد

از چهره عاشق پی آرایش باغت — پرواز کند رنگ و بگلزار تو افتد

صد لاله خورشید شود داغ سوادش

چشمی که بخار سر دیوار تو افتد

مدام تو به دلم از می امید کند — بنیم قطره خون خویش را شهید کند

سیه بهار شاطم لو دسواد شبی — که ماهتاب قدح را کل سفید کند

دلم چنین که زبیحاصلان رمیده است — دگر کجا هوس سایهای پدید کند

زسنگ سرمه دل من کرفته است آهن — که قفل خامشی خویش را کلید کند

سرور خاطر نوک بود مژده غم — بابر رسان خبر ما مژه عید کند

سرور خاطر شوکت بود در فترهٔ غم
باد رسان خبر ما تمی که عید کنند

بلبم نالهٔ و تاثیر بهم میجوشد
خون خاموشی و تقریر بهم میجوشد

طرفه بزمیست محبت که ز مشرب آنجا
کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشد

خون کرم شهد اروی بحری که بهند
موج چون جوهر شمشیر بهم میجوشد

بس که از نالهٔ دیوانه من دشت گداخت
جادهٔ چون حلقهٔ زنجیر بهم میجوشد

شوکت از بادیهٔ عشق گذر کن کانجا
پای شیر و سر نخجیر بهم میجوشد

گر نشانی ز شکار آن ترک مه جو میبرد
پر برای تیر از مژگان آهو میبرد

قاصد نازیست هر مژگان بر گردیده اش
نامهٔ چشم سیاهش را بابرو میبرد

دست او چون گل نگاریست از پنجه خضا
پنجه گیرایش ز بس رنگ از رو میبرد

چون نگاه عاشقان در دست کار بخت ما — طالع ما رنگ از رخسار هندو میبرد

ساقی امشب پر بفکر دلبری افتاده است — می ستاند چین موج از می بکیسو میبرد

بی رخت از حلقه بزم میپرستان مرا — هیچ دیدی هیچون نگاه از چشم آهو میبرد

شوکت آسان از بزم دل ایم جلوه شب

میبرد از نکته بیداری رنگل بو میبرد

نصیبم تا رخ آن شعله بی باک میگردد — نگه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد

درین میخانه بردم مشرب دعوی مستی را — رگ گردن چو پر کیفیت افتاد تاک میگردد

ز بس آماده بی رنگیم چون کرمه نیمه چنین — مدام رنگ از رخسار من پاک میگردد

ز برق دیده پروانه روشن میشود شمعش — رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد

بصحرای غمش تنها نه من سر شکستگی دارم — که همچون گرد باد بیجا بر افلاک میگردد

بود مهر خموشی تکمه بر اهن معنی — سخن از لب کشودن ها گریبان چاک میگردد

تمام

نگاه کرم آصف چون فتد شوکت بسوی من
کف خاکستر من شعله ادراک میگردد

خوش نگاهی باز میخواهد نظر بازم کند
چشم کلکونی سپند شعله نازم کند

برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود
بسکه بی آرامی دل کرم پروازم کند

بس که از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
رنگم از رخسار میخیزد که آوازم کند

حرف وصل همرنگ یار از بس هارگشت
همچو بوی گل نخاموشی سخن سازم کند

اشتیاق آستان یار شوکت نابکی
همچو کلکون سر شک از خود سبکتازم کند

نگاه از دیدن داغ من دلتنگ میسوزد
دماغ از بوی این گلهای آتشناک میسوزد

شراب آتشین عشق را طاقت که می آرد
برخ از گرمی کیفیت اورنگ میسوزد

بود از گرم رفتن نقش پایم چشمه آتش
زند خاری اگر در دامن من چنگ میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد

پر پروانه نازاکش در سنگ میسوزد

دل خون گشته من هیچ فکر شبگ خود دارد — سنگ این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد

گلستان دل بی آرزو بلبل نمیخواهد — گلش بلبل را آواز سنگ رنگ خود دارد

طلبکار تو چون طوطی ز دست رفتن — بخود می پیچد و سر در پی فرسنگ خود دارد

نمیخواهد دل ما آتشی در آب گردیدن — که چون شبنم گداز شعله پرنگ خود دارد

دل سرگشته میسوز محبت نیست در عالم — فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد

شکر از تلخکامان باز میداری نمیدانی — که چشم مور هم اینجا شکر در سنگ خود دارد

بچشم من نگه شوکت ز حیرت بر نمیگردد

سر این رشته را گویی کسی در چنگ خود دارد

چراغ خانه عاشق بجز مردن نمیداند — ز ظلمت دود شمع ماره روزن نمیداند

بیا کیفیت احوال این میخانه از من پرس زبان موج می را هیچکس چون من نمیداند

بجاهل سرزنشهای فلک کاری نمیدارد

زبان شکوه آزار رگ گردن نمیداند

گل ساغر بزیر نیم غنچه دلتنگ میگردد مدور من بجای ساغر می رنگ میگردد

توجه کن بپای فرصت از خویشتن رفتن قدم تا می نهی نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن بیرنگ کیفیت خجلت تو بنهان را که تار نکهش بجا آید بخندین رنگ میگردد

سپندم کی تواند کام دل از شوخیت گیرد که از بیطاقتیهای من آتش سنگ میگردد

اگر شوکت دور نگی آن گل را غا چندان دارد

بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

ز لب بلند کردو داه کردند چو سرمه خاک چمن را سیاه کردند

نظاره چمن از ضعف چون توانم کرد که بوی گل نکهم را زراه کردند

ضعیف بس که شدم پشت چون دوم سین است مرا نگاه تو از نیم راه کرد اند

سبک ز چهره من میپرد کجا بتی عنان رنگ مرا از نگاه کرد اند

بغیر یار که کرد در نگشتن شوکت

که دید برق که روی از کسی سیاه کرد اند

خاطر من جانب آن زلف دوتا کل میکشد از پریشانی رگ من سوی سنبل میکشد

چون بلبل از زور اشتیاق وصل معشوق آورد بلبل از ریگ بیابان روغن کل میکشد

عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ ناز چندین التفات از یک تغافل

خوش من زلف ترا نازم که محشر از تو مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه در اشوکت بغرباد آورد

روغن کل نظر تم از مغز بلبل میکشد

مرد مک ز آتش حسن تو سر میکرد مرغ نظاره ها سوخته پر میکرد

عرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب — که بر خساد تو چون نور نظر میکرد

بس که چاک دل ما خنده شیرین دارد — دیده سوزن از و تنگ شکر میکرد

حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد — بوی گل تا قسمش آمده بر میکرد

میرسد فیض بهر حال ز صاحب جوهر — تیغ هر که شکند میخ سپر میکرد

کار آسان نبود معنی روشن بستن

نثر تا نظم شود آب گهر میکرد

چون غنچهای تو از کینه بشکفد — گلهای دلغم از چمن سینه بشکفد

تا دست من رسید بخطت بعقبه ام — از آستین خرقه پشمینه بشکفد

خوردم زبس که سیلی اخوان ز عکس من — نیلوفری ز چشمه آمینه بشکفد

چون زلف موج دختر زر تو زنهم — صد دسته سنبل از تب آبینه بشکفد

شوکت کل خرابی بنیاد طاقتم — از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

چنان مرغ دلم از دام غم با بوس می آید
که از پرواز م آواز کف افسوس می آید

نگاهم از تماشای تو چون با یوس می آید
بهم مژگان من همچون کف افسوس می آید

بوصل جان زیر نقاب شرم ناکرده
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید

عبیر پیرهن شد کعبه را مشت غبار من
هنوز از تربت من ناله ناقوس می آید

شکوه حسن نگذارد که کام از سخن گیرم
ز نور شمع کار پرده فانوس می آید

قدم تنها دلم از هند سیه بختی برون سوخت
مرا خجلت زپای خویش چون طاوس می آید

دل از دست تو شرابی نتوانست کشید
تشنه نامه آبی نتوانست کشید

پنجه ام خاک شد از وی بیضا بشکفت
دامن بند نقابی نتوانست کشید

بر دو در سر حسرت بدل خاک کلیم
از کل طور کلابی نتوانست کشید

خون لب تشنگی خود بر بش سالک
از رگ موج شرابی نتوانست کشید

حسن مغرور تو نظاره خود کرد نخواست
ناز آمینه وآبی نتوانست کشید

کشته

کشت چون آبله پایال حوادث سوگت
رخت خود را بجز از بی سوی آتش نکشید

سری پرشور سودا نکرد — که مغزش پنبه مینا نکرد
ز پاکان کی زند سر حرف بیمغز — کف از آب کهربا پیدا نکرد
بکردد مانع رازم خموشی — کهربا لب دریا نکرد
بهر کس رتبه لایق شمردند — کل دستار خارپا نکرد

مرا رنگینی کونین سوگت
حنای پای استغنا نکرد

در نظر امشب مرا آن لعف آئینه پاره بود — از کل شبنم لباب دامن نظاره بود
نیست امروزی میان و جانان آنجا دلی — بلبل ما را لطفلی چوب کل کهواره بود
کشت افزون خواب سنگینم ز سختیهای بخت — تا بالین من از کهای سنگ خاره بود
هیچکس نشنید فریاد فلک سیر مرا — ناله ام آواز پای کردش ستاره بود

چاکهای سینهٔ ما پیدلان امروز نیست — رو رنگاری جامهٔ عریانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیم ما رحمت برنداشت — خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یاس ما شوکت بفریاد امید ما رسید

چاره درد دل ما از دل بیچاره بود

بس که از ناوک بیداد تو مایوس بود — زخم ما چون بهم آمد کف افسوس بود

حیرتم زگوی تو بصد رنگ آید — (البته زگوی) خار پایم مژه دیدهٔ طاوس بود

میتوان شمع ز برق رقم روشن کرد — نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید آمد که سپای تو گذارم سر خویش — دست بوسیدن مشتاق تو ما را بس

گر دگر عید نگردد به امن الله — دید و دادید عزیزان کف افسوس بود

میرود تا ز سر کوی تو آرد خبری — دل ز کف رفتن مشتاق تو حاسوس بود

بس که از وصل پشیمان شده ایم ای امید — که بهم آمدن ما کف افسوس بود

یار شوکت من دوشتی که ز وحدت انجا — جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

تمت

لعل او تبسم می بساغر آمدن باشد — خرامش نازک او آب کوثر آمدن باشد

بساغر باده از میخانه پای کلی دارم — که یک بالیدن او صبح محشر آمدن باشد

ز نیرنگ تغافلهای معشوقی خبر دارم — بر نگی رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد

ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن — که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد

ز بس بیگانه ام ستوکت ز خود محرومم از وصلم

بی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد

سرو را از آه گرمم من طراوت کم بود — طوق قمری از فغانم حلقه تابم بود

بس که ضعف پیری من کرده طالع تر — همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم بود

بس که راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است — جاده ها چون زلف خوبان در نظر درهم بود

رفعت کاشانه مرد غربا در پستی است — خانه دار از بلندی مرگ قد آدم

حیرتم دارد بپایان مرگ از لب تشنگی — گرچه تنجالم حباب چشمه زمزم بود

میگریزم در پناه مایش ستوکت از امید — منت از غیرت چرا بر دشتم تا غم بود

مرغ فغانم از غم مطلوب میپرد — بلبل ز آشیانهٔ من خوب میپرد

میگیرد از هوا نکهم بوی پیرهن — چشمم ببال حیرت یعقوب میپرد

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم — رنگم برای بردن مکتوب میپرد

بیست

پیشست عقدهای دل من کرم تن — صبرم ببال محنت ایوب میپرد

مرغی که آب و دانهٔ او از توکلست

شوکت ببال سالک مجذوب میپرد

بچشم آهوان اندیشهٔ عالم را سیه دارد — که مژگان تو تیر روی ترکش را نگه دارد

ندارد سار بان ناقهٔ لیلی غم شبها — جرس شعلهٔ آواز فانوسی بره دارد

غبار آستانش بی نسیم از جای برخیزد — هوای خاک کوی او مژگان که ره دارد

بجو دکن روی عالم ما کنی و نوای فغفوری — که بزم شاه خاک چینی از کرد سیه دارد

بود یک جلوه در کعبه ارباب بصیرت را — نگاه از دیده احول بیک رفتن دو ره دارد

زغور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا بود چون جا به یوسف خیر هر حرفی که دارد

چنان داغ دگر شوکت ز دی داغ میسوزد

که همچون لاله چشمم را تماشایش سیه دارد

خوارستی بگیرم آن بهارستان جنگ آید رود هم سلی دست نگارینش خورنگ آید

طلسم رضا را از دلبل راه بگذارد بود تسبیح راه خود چو هم زر زر بر تسبیح آید

ز بس صحبت احوال می میخانه بی ز مینا رنگ می نگذرد پا بس سبک آید

نمیباشد شب و روزی نهان از اهل بصیرت بچشمم مردم عارف جهان نطع پلنگ آید

امید وصل و بیم هجر باشد رنگ مضمونش بچشمم نامه او چون گل رعنا دورنگ آید

چنان کامل قدم از نا توانیها شد م شوکت

که بعد از قتل خون من حنای پی لنگ آید

آهم بگلبنی که سحر کرد میشود برگ شکوفه برگ گل زر میشود

از صاف طینتی مدد عالم سلیم کافور با کسی که خورد مر میشود

نتوان بخاک ریخ عاشق نگاه کرد تو نظر بکو چه ها کرد میشود

ما را طمع رفاقی دوران شراب نیست کار خمار ما چو نگه کرد میشود

هر گه کنم خیال ملاقات دوستان چون صبح آتش نفسم سرد میشود

نتوکت ز چشم عافیت ما بلا چکید

درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم مستت ز نگه خون دل جام کند تنبه شیشه می را کل بادام کند

بتو چون روی دل از خام بنیم کرا خنده آید بلب غنچه دشنام کند

بسکه میخوارت ترا دل بقدح نوشیها هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند

خانه من نشود روشن اگر جذبه آه کوکب بخت مرا خال لبت بام کند

چشم گریان تو از بسکه تمام افسونست رم آهو بکمند آورد و رام کند

گرهی را که ز دل ناله ما پیرون کرد باغبانش بچمن غنچه گل نام کند

آورده ام

خورده‌ام بازی شوخی که پی صید دلم
مردم چشم پری را گره دام کند

پنجهٔ سرو چمن ناخن مداغم میزند
طوق قمری کردبادی بر چراغم میزند

میتوان از نقش پای خضر رگ بیرون چید
بس که هر سو قطره از بهر سراغم میزند

بیتوام بزم طرب بی آب و رنگ افتاده است
موج می انگشت در چشم ایاغم میزند

باد دستیش نکم بروی هوش می آید
ز نام تیغ او آبم بجوی کوش می آید

بهمت چشم خود پوشیده‌ام از زینت دنیا
بخوابم خرقه پشمینه مخمل پوش می آید

ز روی بی بصیرت شکوه‌ها دارند می بینند
که خوان رزق از افلاک بی سر پوش می آید

بود فطرت بلند از اقبال خلق بیمراد
سخن هر چند بالا میپرد تا گوش می آید

کجا آن طفل مصری طاقت بیرنگ سفر دارد
ز دامان پدر تا خلوت آغوش می آید

زبس ستانه افتادست معشوقانه جولانش
ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید

بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم
که دل آگاه از خود میرود دیده هوش می آید

زبس نوسی کود نالد ز خوف تهمت از من
صدا از آن ربا بر او در رگوشش می آید

همانا کرد کرم بگفتگویش حرف لب من
که از یاقوت او آب گهر در جوش می آید

زبیم و لب بهر بخیان دار و فغان من
که از دل تا بلب می آیدم مدهوش می آید

بساغر آتش شیراز کلوی شیشه میریزد
ببزم ما شب که این ترک صهبا نوش

زبانم بس که رنگ اتحاد از حرف میریزد
حدیث بلبلانم از قلم کلپوش می آید

بره دیده است گویی بار شوکت خرد سالی را
که از خم گشته قد خود تمام آغوش می آید

چو افروزی بباغ از باد شمع از غوان میرد
چراغان کل از تحریک بال بلبلان میرد

خموشی شعله آواز را فانوس میباشد
چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد

بنجاکم ای همه چشم طمع استه بر تکشا
مرا از باد مژگان تو شمع استخوان میرد

ابتدای

زبیداری چراغی بهر ما پیش خویش روشن کن — که شمع کرم خواهیدن بخیم پاسبان میرد

بهر جا عشق بزم اتفاقم افروزی کرد — چراغ ماهتاب از باد داماں کیستان میرد

چو زود آمید یک مطلوب کس کامل قدم کردد — زبوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

بشبهای غم امید سحر کشتن تکن کوشت

که پیر صبح در اقلیم شام من جوان میرد

بط می همچو طاوس از نشاط شب خرامان بود — تذرو شعله آواز مطرب بال افشان بود

ادب بگذاشت تا امشب کنم نظاره روشن — چراغ کرم مژکان چراغ زیر داماں بود

شراب بزم ما بی نشاء از شور بختها — کل همپانه ما کویی از کردنکشان بود

ز شوخی هر طرف میکردم چاک پیرهن عیب چسب من از سرمه چشم غزالان بود

دل ما را نبود آرام از غیب هنرمندی — بهر سو این کهر از موج آب جوشش غلطان بود

بیابان هر کجا گشتم آمدم از وطن بیرون — خوشا عهدی که شیرین را به فرهاد بستان بود

سبزه‌دارند سودای خط سبز بتان شوکت

همانا سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لاله باغم رضا میکرد برق از مرغزه من زهوا میکرد

کرد دوا زمن از طعنه مردم افزون زخم من از سخن سرد هوا میکرد

دل من یاد طمع کرده و نشست بخون وای آن دست که رنگی زحنا میکرد

یاد آن چشم سیه میکنم و مینالم محض حرفیست که از سر به صدا میکرد

همت طالب تشنه لب مطلوبست کاه با خون زرگ کاهربا میکرد

چون لب شکوه گشایم بره بخت سیاه سر به خیرست ره آواز در میکرد

فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد

آسمان رونقش از مغز همما میکرد

نزاکت شیوه گلبن بهار افشان من باشد رگ گل رشته شیرازه دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیده افعی برادانست — که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد

بزور ضعف می‌پیچم بیکدیگر بزرگان را — محیط افسرده از پنجه مرجان من باشد

ز فیض عشقبازی مبدء ایجاد جسم من — خط خوبان غبار گوشه دامان من باشد

گل عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد — چو این آشفته گشتن فصل گلریزان من باشد

بگل پیراهنان مصریم باشد گر فشارے — ز نخل گلشن کنعان در زندان من باشد

میسر میشود از دولت نظاره تقابم
سواد دهند شوکت سایه مژگان من باشد

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید — ز زخم خامه ام مضمون رنگین خاجی خون آید

شکایتهام اسیر مند از عقده کلفت — ازین یک بیضه رنگ صد طوطی بیرون آید

بود از تشنه کامی سرفرازیها محالیت این — که عکس موی سر فوارها از آب بیجا سر نگون آید

بهار ضعف من کل کرده است از تیغ خونریزے — بهر جا میپرد از چهره رنگم بوی خون آید

ز آب تیشه من میچکد خون می گلگون رود از خویش اگر شیرین بطرف بیستون آید

بجز خالش که پیرون شد ز موی سیه سوگشت

ندیدم نقطه کز وی معنی نارک برون آید

دوشم از حیرت خموشی دشمن فریاد بود ناله کز مم چراغ آسیای ما دبود

شب که بی رخسار او میکردم از ضعف نگاه بر رخم رنگ آمد نها سیلی استاد بود

بود در دوشش پس از من بزم کم فتاران من چشم مرغ من چراغ خانه صیاد بود

خانهای کوچه رنجیر بود از آهن نها بس که از من کشور دیوانگی آباد بود

کار عشق از سخت جانان محبت تازه روشت بیستون عزم از آب تیشه فرهاد بود

نو نیازم شعله سوز محبت نیستم داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود

بوی خون میداد شب حلقه بزم خون آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود

بی قدا و بس که میدادم تسلی خویش را ظلمت بخت سیاهم سایه شمشاد بود

تمت

سخت شوری داشت از پیکار بیش اندیشه‌ام بلبل کز ارمن از بضیه فولاد بود

شوکت امشب داشت عیدی خاطرم را یاد بود

بیخود بیها آمد و رفت مبارک باد بود

یاد آیامی که آن بدمست کرم جنگ بود تیغ او از خون کرم آب آتش رنگ بود

انفعالم داشت از چشم مردم نگاه نیل رویم غیر موج شست رنگ بود

رشته‌ات تاب گذر کردن نمود از کوچه‌ام مشرب من بس که همچون چشمه گوهر تنگ بود

روزی خود پیش ازین از دست طفلان داشتم آسیایم را فلاخن در آب رنگ بود

وی بصحرا رنگ مستی ریخت آن گلگون سوار ساغر چشم غزالان پر می گلرنگ بود

از خون مانند آوازه شوکت بلند

ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

بروز حشر چون سر از لحد بلبل بر آرد بجای نامه اعمال برگ گل برون

مصوّر بهر تصویر سر زلف پریشانش

بجای خامه موی سنبل بر رو آرد

چو سخن در خانقه زان لف کاکل مشکبو شود دانهٔ تسبیح زاهد تخم سنبل میشود

بیقرار عشق کی دل سر دار گلخن کند این سپند از شوق آتش خون خود روشن کند

برق سودا چون زند دیوانه را آتش بمغز هر طرف زانه زنجیر صد خرمن کند

بس که در گلشن بفکر آن گل رو بوده اند بلبلان از غنچه گل سر بزانو بوده اند

خویش را با چشم و رخسارش برابر میکنند

لاله و نرگس عجب بی دیده در رو بوده اند

کبودی بر رخش از سیلی خوبان پدید آید عجب نیلوفری از چشمه خورشید پیدا شد

نماند از زمانه ناکدار عشق پیدا نه بدریا کوزه ما آرزو همرنگ دریا شد

بلوح بیستون تصویر شیرین کوکن بیت — صفای ساعدش بنمود جوی شیر پیدا شد

زبد خوبی تماشا کرده ام کیفیت حسنی
که چین تار اخنش کشت پیدا موج صهبا شد

شبی کز سرو قدش در چمن طرفان بود — ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود

برون رفتی ز وادی حیرت شدم رخش دیدم
غبار دیده من ریگ این بیابان بود

یاد آیامی که رخسار تو پیش دیده بود — از نگاه گرم مژگان موی آتشدیده بود

کی بود امروز پهلوی مرا نقش حصیر
روزگاری جانه عریانیم آرمیده بود

چو در خاطر م یاد آن کاکل آید — ز دل آهم آشفته چون سنبل آید

اگر عکس رویت در آینه افتد — ز آینه تا حشر بوی گل آید

فغان میکنم دور می خوردن او کند بلبل افغان چو در گل آید

شود تنگ کارت ز جان دادن او بس زند موج چون آب زیر پل آید

ز پا خواهد افتاد دیوار گلشن

ز آشکی که از دیده بلبل آید

یار تا کی ز هجران بتغافل باشد قفس از کرده بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوه معشوق قراری دارد چوب گل صندل درد سر بلبل باشد

ماده از خود رفت و ناز چشم مدهوش تو شد شد تکلم خون و رنگ لعل خاموش تو شد

شیر انوار تجلی را چو میگیرند صاف

در دو داو مهتاب و صاف او بناگوش تو شد

نکته ئی گر مرد بیدل بار دوجا نگرشت نیم در موج ز موج باگر از آغوش تو شد

چون نخواهد هوس سیب زنخدان گردد آب حسرت بدهن کو هر دندان گردد

نقش

عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد

تاب تحریک نسیمش نه ز اکثر بنود

از نگه سنبل زلف تو پریشان گردد

سرو را قدرت تمکین تو پیدا آورد غنچه را از بوی گل لعلت بفریاد آورد

حسن میریزد چو رنگ از بنگاه ناز او

بهر بالین پر زمرغان پریزاد آورد

مانی که نقش آن صنم مست میکشید چون میرسد بساعد او دست میکشید

زاهد که منع باده کشیدن کند چرا

جام شراب را ز کف مست میکشد

مرا ای باغبان تا کی کنی آب از نگاه خود کلی بو کرده ام دیگر نمیدانم کناه خود

قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه این دارم زبان از موج میگیرم که کردم عذر خواه خود

تو چون نور نظر ما بمدد ی از دو صف بسته

بره مارک میانان همچو مژگان سیاه خود

دی محتسب بدیر گناه عظیم کرد خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد

بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد دمان ز خنده دیوار پرز ندان شد

ز بس که یافته تاثیر از رطوبت مے سفال میکده خواهد سفال ریحان شد

کرم از جا شعله خویی بهر جنگم میجهد خوش تبی رو داده است نبض بنگم میجهد

پنجهٔ اندیشهٔ ما عاقبت از کار ماند

بس که دامان خیال او ز چنگم میجهد

لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد خط رخت بدیدهٔ خورشید خاک زد

از بی‌تبر ابیم بگلستان غمی نبود دامن بر آتش دل من برگ تاک زد

زاهد ببزم ما ده کشان خون ما بریخت

تسبیح قرعه کرده و فال هلاک زد

پشیمانی نصیب روح رنگارنگ تن باشد کف افسوس بادام دو مغز این چمن باشد

بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد

خموشان را نباشد حرف شنیدن تشنهٔ دیگر دهان گوش را ماند دهن تا بی‌سخن باشد

تعلقهای من قوت کف خاکستر بیها قدح گم‌گشتهٔ من حلقه زنجیر من باشد

رسد تا گل بنبل از مزاعم موج بر جزد فتد مرد آهنی در بستهٔ ابر جهان بر دامن باشد

سواد سایهٔ گل میچکد دود از خاک برخیزد بهر گلشن که برق آلام آتش‌کن باشد

شد از جوش بهار ضعف یوسف را عصا یم پر و رنگی که از رویم نسیم پیرهن باشد

تواضع از کهن سالان بود معراج معنوی چو قامت حلقه گردد زلف پیری را رسن باشد

بود مهر خموشی شعلهٔ آواز را روغن چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد

زتاراج حوادث کرد درویشی مرا ایمن — که موی سر مرا آذر دیوار چمن باشد

زخاک کشته چشم تو خیزد محشر شوخی — رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

بغفلت میدهی تا کی عنان خود بمیدانی — که خواب مردم بیدار دام مرگان زدن باشد

چراغ مردم صاحب نظر مردن نمیدانند — که جوی شیر تا شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گر در سر همه میل سر من راه خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود — کار نگاه چون بمژه افتد نفس شود

ضعفم رسیده است بجایی که در ورق — رنگ پریده ام نفس بازپس شود

در بزم و گلشنی که تو با شی تهی ز گل — گل هیزم تنک کرد و می هیزمس شود

آوازه شد بلندتر از خون ما — زنجیر چون بشکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت — مغز سر تو مرهم زخم قفس شود

تمام شد

بجسم ما کرانیها چنان از ضعف عادت کرد — که از نرمی بر نرمی آمدن آواز پا دارد

بود طوطا رشوقم جاده صد کاروان حسرت — در میدانهای مکتوب من آواز درا دارد

چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من — که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد

نگه پنجه دشوار دیدن دست نگارش — ز رنگ باده پنداری که دست او حنا دارد

بپای گل شود تعصوص حاصل زندگی کش را — که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد

چنان آباد شد اقلیم حسن از شهور من — که از موج لطافت خانه زین بورها دارد

خود آراشوخ زاهد شربتی افگنده از بامم — که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

بکف آورده ام دامان مطلب از شکیبائی — کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد

مخواه از من درستی چون بینم روی کس از کس — ز کرد هندین رودانه من آسیا دارد

بود موج تبسم جنبش کهواره نازش — خبر از گریه آن طفل بی پروا کجا دارد

چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه عشرت — که از خمیازه کاهی خنده دندان نما دارد

ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من

لباس کعبه‌ام از کفر و دین بند قبا دارد

بس که چشمم رتو لبریز نگه میکرده
مژه من زره پیراهن مه میکرده

سرمه خیزست ز بس رهگذرت از آهم
نقش پای تو بر چشم سیه میکرده

نیست از حسرت دیدار تو چشمم حالی
نم اشکم چو هوا گشت نگه میکرده

جنگجویم بتجدی که چو سوزن ها را
کف خاکستر ما کرده سپه میکرده

اهل بینش حرم و دیر دهم نشناسند
پیش احول سر یک راه دو ره میکرده

این چه چشمست که از حسرت نظاره او
جوهر آینه ها موج نگه میکرده

کشتن کرد سر کعبه مخواه از شوکت

رود نکاریست که بر کرد کنه میکرده

نم اشکی برون از چشم گریانم نمی آید
اگر آید هوا گردد بدامانم نمی آید

بیادروشنیِ زمالیدن نظاره چشم من — زبس گردیده پرمژگان بمژگانم نمی آید

بکف تسبیح ازان کردم سرزنار میکردم — که ازکفر آنچه می آید زایمانم نمی آید

زبس گردیده از دلتنگیم راه خبر بسته — بدامن قاصد چاک از گریبانم نمی آید

زرخسار تو حیرت بس که دارد قطره اشکم — بهم چون چشم گوهرهای مژگانم نمی آید

بگلزار وجودم خسته می نگذرد نمیرزد — بخون استخوان تا آب پیکانم نمی آید

بدست نامداران جهان ازنیس نظر دارم — بجز آب نگین از چشم گریانم نمی آید

مشام شوق من از بهر امعانی بر نمیگردد — نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

زخاک سرمه شوکت کلبن من کرده بیرون

نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

بس که حیرت زده زاجسن جهانگیر شود — گلک مانی مقره دیده تصویر شود

از طلسمیکه ما نتوان بیرون رفت — عکس در خانه آئینه ما پیر شود

کرد از زخم دل خویش سیه مست غزال
اگر از بال بط باده پرپیر شود

روزن خانهٔ ما چشم براه خطر است
سیل ویرانهٔ ما را کل تعمیر شود

حیرت افزای گلستان جهان شود عکس رخت
سبزه ها جوهر آئینه تصویر شود

خوشدلم کرد سر شیشه سلامت باشد
دختر رز که جوان کرد مرا پیر شود

قالب از بس که تهی کرده ز سودای رخت
چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود

نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر
مدتی نظارهٔ من کرد دم شمشیر شود

خاک صحرای جنون سرمه شود شیرین را
اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود

نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشد
آب از تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود

بس که از نازکی فکر ضعیفت تنم
دخل کج های مرا حلقهٔ زنجیر شود

نکوکت این چرب زبانی شده لکنت ترا
لقمهٔ نیست خموشی که گلوگیر شود

چو کرد و صاحب جوهر کسی ز آسمان نخیزد
شود چون آب یکسان صاف و زنگ گمان نخیزد

برای امتحان آمد بقتلم سخت شمشیرم
که لبریزم سپند از خود دو از من بجان نخیزد

نگاهم را بچشم از جور مژگان نیست آسیبی
چو آن مرغی که از بیداد خار آشیان نخیزد

بیابان خاکساریها بود پرواز غرتها
که میل سرمه بیقدرت چون از سرمه دان نخیزد

سواد سایه میگیرد ز ماه شرمسار افتادن
چه خواهد کرد گر از خاکساران آسمان نخیزد

بهر گلشن که شمشادش بهار جلوه میریزد
خرام از سرو و از گل بوی رنگ از ارغوان نخیزد

ز زهر مار شوکت مار را پروا نمی باشد
خوشا حال کسی کز بخشش اهل جهان نخیزد

چرب زبیها نمود از خود دلم آزرد کرد
شمع کافور خزان پروانه را مژگان کرد

دور شو ای عافیت جوز سر بالین من
نام درمان بردی و بسیار بر من درد کرد

مشت خاشاکم ز پس آتش بپا افتاده است
سبز کردیدم بصحرایی که برقی گرد کرد

چهره‌ام زخون دل موج‌گستن میزند داد این می‌نشاء چند نگه رنگم زرد کرد

بعد ازین شوکت چه خواهد کرد ناز او بمن

چشم او چندانکه می‌باید تغافل کرد کرد

صبح پر بها دمید و عهد خرسندی نماند خندهٔ دندان نما را استخوان بندی نماند

میوه‌ها چون نخل تصویرش شاخ حیرتست نخل مرکانم بهاری ارزومندی نماند

ای که داری مشت خاکم در کف اما بسی باد پرتندست تا در دست انگشتی نماند

یوسف ما را ز پرس خشت خوان ما مپرس زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین این مشت گیاه ای مستمند آمدی اورزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون تذرو برق اگر می قصدها سوختیم

مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

مگذر ریشوم چون باد پیغام بهار آرد که از بوی کلام آئینهٔ خاطر غبار آرد

برون کم نکرد آتش این پیراهن را — سپند از خاک ما گر سبز کرد شعله ما را آرد

بعین گریه کردم یاد سرو او زین شادم — که اشک از دیده من نقش او را در کنار آرد

ز زهر شکوه عاشق چه پروا تند خویی را — که بهر طره خود شانه از دندان مار آرد

برون از سینه چون آهی کشی آتشناک می آید — نسیم کز راه آن بت گلکون بسیار آرد

ز بس خواب پریشان دلنشین افتاده سوگت را

ز موج بوی سنبل بهر بالین تو تار آرد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد — کوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد

کردم ز بس نگاه بشمشیر تیز او — نظاره ام چو دیده ز حول دو نیم شد

کار ز ما رحلوه ضعف آورنگ یافت — رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد

بوسی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ — امید ما که از تو دلم داشت بیم شد

نشوکت جنون من سبب ریب حسن گشت — آیم بچین طره لیلی شمیم شد

زنا توانی من بوی درد می آید سرم ز گردش رنگی بگرد می آید

پرست بس که هوا از غبار خاطرها نگه چو میرود از دیده گرد می آید

که آب داده در رنگ شکسته تکلمن را که خون می ز رگ تاک زرد می آید

کباب کرمی داغ خودم بگوش مرا حدیث مرهم کافور سرد می آید

اسیر منت درمان نمیشوم تسکین

سرم ز سایه صندل مدرد می آید

اهل دل نظاره آن لعف و کاکل میکنند پرده های چشم خود را برگ سنبل میکنند

مجلس ما رنگ خیالان چمن بی رنگ نیست رشته های شمع خود را از رگ گل میکنند

آخر از وحدت بکثرت میکشد بازار دوی موشکافان معنی ایکه سنه سنبل میکنند

همچکس ما را نمیگیرد در اقلیم چمن

قلب ما را خرج همراه زر گل میکنند

چاره‌ام از دل بیچاره برون می‌آید — شیشهٔ عیش من از خاره برون می‌آید

نقش از بس که بحیرت تتوانم که کشتم — آهم از دیده چو نظاره برون می‌آید

دل بی‌تاب مرا زیر فلک نتوان داشت — طفل شوخ است ز کهواره برون می‌آید

گریه‌ای بود تو از بس بکلویم گره است — از لبم آه چو فواره برون می‌آید

شوکت از سینه نظاره‌ٔ آن مژگانم

عقده‌ٔ غم دل صد پاره برون می‌آید

عرق چندان بخاک از روی آن گلبرگ غلطد — که رنگهای مین چون رشته در آب گهر غلطد

نباشد در جهان شیرین‌تر از شهد هنرمندی — بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد

بود سرشته عیش تنگ ظرفان بد مین — درین میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطد

سمندر را نخاطر بگذرد گر لعل شیرینش — زبان شعله چون بقراطی از شکر غلطد

شتاب دیدن روی تو دارد آنچنان چشمم — که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطد

غبار از جا بیال شهپر طاوس منخیزد — بجا کز بس نشستم هر نفس رنگ دگر غلطد

دلم سوی میانش رفت و من از خویش می ترسم — ره کوهست باریک و مبادا از کمر غلطد

نگاهم کرد و آورد چشمم بس که از رویش — بجای قطره های اشکم از مژگان گهر غلطد

هوای خانه من از تعلق رنگ میگیرد — بود تصویر یار جا اگر دیوار در غلطد

بهر گلشن که می بندم طلسم رنگ و بو شوکت

بجای برگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

از تعلق بستگی در کار پیدا میشود — چشم سوزن حلقه زنجیر عیسا میشود

شهرت بازار ما را سیل عالم گیر کرد — آب این کوهر چو گردد پهن دریا میشود

صحبت روشندلان مفتاح قفل عافیت — طوطی تصویر ازین آیینه گویا میشود

برق ناز چشم مستش میکند از خانه را — زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود

نگاهم چون مقابل گردد بهم می آید — چو هم سیلابها سر راست در دریا میشود

میشود چون سرمه حاشا تر مگر کام نگاه — بس که چشمم از رخش گرم تماشا میشود

چون بیاد آهوی چشم تو از خود میروم
گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

شور سودایم بمژگان چشم پرخیرا نکند
خندهٔ زخم تبسم در آب شمشیرا نکند

خاکسترم بپرده فانوس بنخشند
تا رنگ شعله خانهٔ حسن تو نخشند

صد بار سرمه را بجگر بر نگاه حوش
خوبان برای گوشهٔ چشم تو بنخشند

از صاف رنگ بوی تو در دی کمانده بود
در ساغر گل و قدح لاله نریختند

کجا تو میدهم آهم ز در تاثیر برگردد
ندارد بر قفا رو گر سر این تیر برگردد

بجان سنجی چنان ز ان قاتل هر چم میرسم
که رنگ خون من پیش از دم شمشیر برگردد

نمی باشد تغافل روی دل از رنگ خیالا نرا
که روی خامه نقاش از تصویر برگردد

بدلها رحم می آری چنان از خاکساران — که سیل رفته ام از ره پی تعمیر برگردد

گذارت هست از بیرون صور تخانه مستان — که ما گاه از درون سوی تو رخ تصویر برگردد

مکن نفرین بدکس را که آفت برکمان باشد — براه رفته خود از هدف کز تیر برگردد

بهر سو لف او خنده شوکت دام گیرائی

دلم برزو دازخود رفت ترسم دیر برگردد

درین ماتم دوروی خلعت نشو نما باشد — دورنگی چون گل رعنا مرا بند قبا باشد

سرم در وصل جانان گر مرا گردن زنی آسان — چرا گنده شمارد تیغ کز صد آسیا باشد

زخ خوبان چو لاله گشتم و رودی ندارد — بجز من داغ کردشان نیرنگ آشنا باشد

بسنجش سکته هموار راه ما نوا نارا — قدم بر فرق خود نه تا بلند آواز ما باشد

لسان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را — رسیدنها می آغوش چم آواز ما باشد

بهر ره را بهر دایم ز بهبود مسافر حیرت — که نان آبادان تر از آب بیابانها نباشد

رنجت تیره تا سویم نظر دارند عریانم — چو میل سرمه را پوشیدن چشم قبا باشد

فضای کوشش افزون کرد در آغوش تمنائی — نظرتا چون بهم پیوسته میکرد دو بالا شد

نپندارم کز اندامم مرا کس از نظر افتها — بیکجا همت میدانم نمیدانم کجا باشد

قلم مانند بد مستم جادهٔ صد کاروان حسرت — صریر کلک مشتاق تو آواز درا باشد

بود در آستین فیض سعادت ترک کالت را — چو بردارد ز عالم دست خود دل‌ها جا باشد

بود دارش از افتادگان دست محبت را — کلاه این ره خواهید راه از نقش ما باشد

ز بس امشب رقم‌ها کردم از دست نگارینش — سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد

دران کشور که هر شش من مطلب کف دارد — مرا از نخت بر گردیده محراب دعا باشد

بود شهد تبسم گر ز یخ پستیمانی — لب از حسرت نگزیدن خنده دندان نما باشد

بود موج سبو از جنبش کهواره طفلی — خمار آن مست را درد محموران کجا باشد

بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت — نیستانی یکی گر جویی پیچ بوریا باشد

بقدر دانش مردم زبان کفتگو دارم — ز کلکم معنی بیکانه حرف آشنا باشد

ز من تسکین مکردان آسیای دل طپیدنها

پرید نهای رنگ من غبار آسیا باشد

ع

کس از آهرش رو شندلان صافی کهر کرد — چو آه از راه چشم آید برون نور بصر کرد

سکندر وحشت از عرش نراگر بیکران است — نزاد آرد نگاهم چون گهر در دیده بر کرد

شهادت نامه ما قاصد دیگر مخواهید — برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو بر کرد

چراغ کاروان همره بر دیوانه ما را — غم غربت ندارد آنکه یارش همسفر کرد

دلم چون لاله از یاس نفس تا سوخت دانستم — که دود آه چون کرد گره داغ جگر کرد

بفریادی خود آگاه کن ارباب غفلت را — که حرف آهسته نتوان زد بهر گوشی که کر کرد

کجا از بیخودیهای من آن بد خو خبر دارد — زمن گیرد خبر روزی که از خود بیخبر کرد

بهر جا انجمن آرای شوخی میشود چشمش — سواد چشم آهو حلقه بیرون در کرد

بهر جا میروی از قامت نظاره مسپارید — سر پای تر از آن بالا هم گر دسر کرد

نهادم گشت خصم از بس بحرف گفتگوی من — اگر فی لشکنی در ناخن او نیشکر کرد

زدت تیره بخیه‌هاست قطع گفتگوی من — دهد تیغ زبان دایم بسنگ سرمه بر کرد

چکد خون گر نگردد از رگ هر مصرع سوگت — اگر شیرازه دیوانم آن موی کمر کرد

تن من بس که یکجا نهاز زخم تیر ها دارد
شکست استخوانم نالهٔ زنجیر ها دارد

ببزم کشتگان پروانه دست از خود چو میشوید
که شمعش رشته از تار دم شمشیر ها دارد

پی تحریر فریادی کشیدن جامهٔ جانم
زبس از خلق دیوار هوا مصور ها دارد

کی از دستی معمار شد منت خشکم
بنایم موج سیل آفت از تعمیر ها دارد

چنان شبها زمن دور ست بی روی آسایش
که خوابم نامهربانان میرسد شبگیر ها دارد

نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را
غزالان چراگاه از دهان شیر ها دارد

شکستن از چمن رفتن بخون خویش غلطیدن
ببرگ غنچه خواب بنگ گل تعبیر ها دارد

بگردن خون صد گل دارد ار یک چاک پیراهن
گریبانم ز روز رستخیز دامن گیر ها دارد

بهم افلاک را چون پارهای شیشه بگدازد
فغان شوکت آتش جگر تاثیر ها دارد

دگر فصل گل و رنگینی گلزار ها آمد
بجای نالهٔ مرغان دل از منقار ها آمد

برنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایش چمن کمتاخ گل گردید تا بازارها آمد

گلستان بی گل رویت برنگی تنگ بو داشت که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد

چنان کردم ز سیل اشک خود شاداب صحرا را که خارا پا ز سبزی تا کل دستارها آمد

ز بیرنگی چنان سوگند با دل یکی کردم که داغ سینه ام مهر لب گفتارها آمد

چو بهر قتل من آن حور زاد برخیزد ز رنگ چهره ام آواز داد برخیزد

ز انتظار بخشیم ز بس غبار افتاد ز گردشش نکنم گر دباد برخیزد

محیط شعله خطر ناک و ما بکشتی خس

نشسته ایم که باد مراد برخیزد

کی نشان کوشش از نقش جبین پیدا شود آسمان رو بند از نجا تا زمین پیدا شود

موج شهرت میرند از ره بمیغزیم نام ما همچون کف از آب نگین پیدا شود

از حیا یک پیرهن دورست دستش از نگار
چون رود در رنگ خیالش آستین پیدا شود

چه خط زد زندگی پرشتاب خواهی کرد
نسایه رم آهو چه خواب خواهی کرد

لب میگون او را کرد خط آرامگاه آخر
شد از موج تبسم لوح او عکس سیاه آخر

حیات عاشق از فیض نگاه گرم جاوید است
چو شمع از یافت روزی که میمیرد نگاه آخر

بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهی شد
تذرو برق آرد بدام خود کیاه آخر

تهی از بالش پرنیکنی پهلو بمیدانی
بزیر خاک گردد پرمورت تکیه گاه آخر

غرور دولت اهل جهان از نسادگی باشد
که خاک پادشاهان میشود گرد سیاه آخر

خبر از یوسف چون آید ای یعقوب صبر کن
که بوی پیرهن هم میرسد از کرد راه آخر

ببزم وصل خوبان فارغ از بحری میدانی
که مبکرد نگاه آشنیت دوده آخر

نیم محرم ز چشم سفید خویشتن سوگت
سرخ خورشید را پیند بدامن صبحگاه آخر

ای نشان پای تو چشم غزالان شوخ‌تر
سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان شوخ‌تر

همچو موج آب کو هرجا که هست بیقرار
مینماید بس که تمکینش ز خوبان شوخ‌تر

مست می آید ز ناز عاشقان کاکلش
شوخ جولان میکند اما بمیدان شوخ‌تر

بسته بانی خانهٔ مژگان آهوی خیال
تا کند تصویر چشمش از غزالان شوخ‌تر

از رم آهو پیا بان سینه بستان کسته است
تا بصحرا کرده جولان پریشان شوخ‌تر

باده را از هد بدستم میدهد شوکت بزور
پیر من باشد بشرب از جوانان شوخ‌تر

می پرستم نغمه من از نشاط صهبا پر است
مست خوابم بالشم از پنبهٔ مینا پر است

سرمه چون موج نگه شد حلقهٔ بیرون در
بس که تا مژگان ز ناز آن نرگس شهلا پر است

موی آتشدیده شد رگهای بر گلها
بس که از برق جنونم دامن صحرا پر است

وحدت روحانیان نیست اگر تشکیل
نشاء راجا تنگ خود کرده می مینا پر است

از سر لف که می آید نسیم مشک بار کارهٔ سرنافه دارد از نکهت سودا پرو

دیده ما صاف آبی هر مینا یست پیش ما از آب کوهر دامن دریا پرو

دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم جای میا قی هست خالی تا زمی مینا پرو

بس کن ای ناصح شکوه ریزم از دو رنگیهای خود دامن تقریرم از برگ گل رعنا پرو

طینت ما شوکت از رد و شند لی تحمیر یافت

چون صدف از بحر گوهر استخوان ما پرو

زهی ز آیینه رخسار تو قنا کت بجوهر بدست بهله از شمع دیده بیضا منور تر

بچشم اهل دل چشمی که بی نور حیا باشد بیک دیدن زیاد ام دو نرگس دیگر تر

کلید مخزن خاکست آغوش تو قبر تو کر قسم این که خواهی گشت آفاقی درون تنگ تر

صفای وقت بنود مجمع صافی ضمیر ان را بود از مهرهٔ کل عقد پرین کوهر دیگر تر

بیاد زلف او زینسان کز خود میروم شوکت زتار زلف تا حاده خواهد شد معنبر تر

بیاد او بصحبت لعل و صرف دیگر بود دکمرار ما مش عار فا نرا کثرت دیگر

طایر قدسی شاخ لامکان اندر کبر پاره کن چبت قفس را و هم پرواز کبر

تا رفی ز حسارهٔ آن سرو شد کلرنگ تر　　بلبل و قمری هم کشند خوش اهنگ تر

باشد م امید آزادی ز صیادی که کرد　　حلقهای دام را از چشم بلبل تنگ تر

چو من کس نیست ظاهر تر ز باطن مفتقر　　نکند صاف را از پشت خط روشن خوانا تر

به پیری میشم عیبک بچشم آینه می بینم　　بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بینا تر

بمیگویم که ایمانی تمامی کن بکار من　　بچشم خویش فرمایی که باشد نیم ایمانتر

بدشتی از علایق دل چیده میگردم　　که نیش خارش از مژگان خونبانت کیراتر

نگه تا بر میانت میرسد از کار می افتد　　ز بس از سرو افتاده ست بالای تو رعناتر

بتاخیر افکند از بس که دون برم و صلت را　　کرفتار تر از امروز از فردا ست فردا تر

بیاد چشم سوخته ام از خود بسان شبنم

نگاه آهوان از من نباشد سرمه صحراتر

لبم خرف لب اوست باده نوش همنوز — بود نظاره خطش بنفشه پوش همنوز

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را — که هست چشم غزالان سیاه پوش همنوز

شکایت از سخن خلق چون کنم که مرا — نداده اند زبان جون دهان گوش همنوز

شبی گذشت سیه مست یار از خانم — برد نسیم غبار مرا بر دوش همنوز

زبان غنچه بصوبر یخت رنگ سخن — نشسته ایم بشاخ سخن خموش همنوز

کرشمه مست بصحرا گذشت و جون غزال — زند زپرده رکهای جاده جوش همنوز

دکان زهد ز نسواک تخته شد سوگت
رفته شیخ بیازار میفروش همنوز

چه سان بانشد مرا حلقه آغوش آن آتش — که می آرد بموج آب نگین را آتشی ها منش

رگ گل جای مو شب بنوک خامه می آید — سخن از لب کس رنگین نیشد از رخسار نگلفامش

بدیوار سری و نگاه کرم نتوان کرد — که از مهتاب پرتخال میکرد دلیها منش

عمر شیرین و صفا رفت بشبر و شکرست — تا نوا بد منکر کردن کا فرنعمت ما منش

بهم لطف و عتابش را بود آمیزش دیگر — خورد شمشیر موج خنده آب از زهر نایش

نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد — زبان مار باشد یک کف تخمی با دارایش

ز گرمی چون تذرو شعله صید کیش میگردد — کند از حلقه چشم سمندر حلقه دامش

بهم چو شد خزان و نو بهار کلشن عاشق — بود هیچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش

هنرمندانه دارم رو بطوف کعبه کویی — که باشد عیب پوشیدن قبای و قد احرامش

دلم را علم وحدت کشته است از انکه حاصل — که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش

کلستان مرا از مهر و مه منت نمی باشد

ز تاب برق کردد پخته شوکت میوه خامش

آمینه خانه نطر پاک خویش باش — آتش پرست شعله ادراک خویش باش

از کریه کر هستی خود را فرو نشان — یعنی که مشت آب کف خاک خویش باش

بیرون منه ز جاده خود پای نیهار — چون خضر جی روان بر کاک خویش باش

من مسیحم جوی آب روان سبزه پاک زاهد بروسایه مسواک خویش باش

تو کت زلاغری نشوی صید هیچکس

مرکان چشم حلقه فراک خویش باش

بود خندیدن گل مثل چاک گریبانش فی نرگس بفریاد آید از بیداد مژگانش

نگار پیرهن گلگون من شوخست میترسم که چون رنگ حنا پیرون رود از دست دامانش

علاج خستگی مغز نهانی خوش ازان مژگان که از بس چرب و نرمی مغز بادامست پیکانش

حلاوت میپرد از هم گر و چون لعل شیرین را بهم دارند هیچون عقد گوهر ده دندانش

نه از رویش سواد سایه مژگان بود روشن که از آهینه رو مینماید عکس مژگانش

بساط گوی چانان بیست بی فیض تماشایی که از زلفهای پیتابست کوهرهای غلطانش

ز دل بیرون نرود خود را از پیکان عشاقش بود چون تکمه پیدا عقده دل از گریبانش

نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی کند قطع سخن تیغ زبان دسته دندانش

صف حشرت یک سطر از کتاب همت سوخت

بیاض صبح محشر صفحه باشد ز دیوانش

کشتی شکست خورده موج صبا باشد — همچون حباب خانه بدوش هوا باشد

افتاده کی بسر ادب اوج عزت است — جایی که نقش سجده شود نقش پا باشد

هم صحبتی هر دو عالم ضرور نیست — یکتا نمی چو هست یکی آشنا مباش

بیرون مرو ز گوشه ظلمت سرای خویش — چون میل سرمه در بر دیده ها مباش

سنگ ره است جامه خار اشتر را — چون یکدلی ز خویش بفکر قبا مباش

ابنای روزگار ره عکس میزنند — آئینه گر شود دو جهان خود نما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بی بصیرت است

شوکت دمی نمرد م بیناجد امباش

کسی که شوخی از بتان بود در قمرش — بود حصیر بر بخانه ز زرنگارش

ز ضعف مین بش ار آیش دگر دارد بود پر بدین رنگم کبوتر حرمش

پی خرابی صاحب سخن مکش زحمت بست موج رقم سیل خانه قلمش

کسی بشرق قناعت خوش نمی‌نشیند که قطعهای خفی و جلیت پس نکش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت

که نقش دیده موست سکه درش

مصرع مژگانت قد موزونش سایه بوسه بود خط لب میگونش

کس بسخنانه ز احوال جهان غافل نیست میتوان دید چو مینا ز درون پرونش

لیلی از حسن بزمی که چراغ افروزد عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش

کوه و صحرا شده از جلوه شیرین رنگین جاده را کرده رگ لعل می گلگونش

بیشه و مرد و رگ چشم شتر یا آهو خوشه تاکه بود در ریشه رگ تارونش

چون بدست تو رسد نامه رسوایی من میشود بیشتر از نقطه عیان مضمونش

جاده از نقش قدم لوح مزار مجنون است

منزل زشت و گفتار نشوکت اینهمه غافل که شبرو خضر راز خورده کمتر معبر کش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو

ای لب تیغ ترا رنگ تبسم خوشش

چشم موست رنگی از من سیر نیش — مژه دیده موست خط مشکینش

مست نازی چه غم ز شام سیران دارد — که پر از پنبه مهتاب بود بالینش

مهر خورشید بتعظیم نخیزد از جا — شبنمی گر که بخاطر گذرد تمکینش

کشته چون قطره آب از دل کوهر طاهر — یاد نظاره عاشق دل سنگینش

کوهکن را چه غم از تلخی هجرت که نیست — غنچه لاله کم از نعل لب شیرینش

داغ برق نگهت سوخته جانی که شود — غنچه لاله طور ست دل خونینش

بس که شوکت نهد چشم ترا دید بخواب

پر بر آورد ز تیر نگهت بالینش

می اندهد راه بزم طرب خویش — چون غنچه شرابش بود از رنگ خویش

روشن نشود بی سر لف تو چراغم — گر روغن عنبر کشم از مغز بنفشه

هر آبله ام غنچه رعنا بود از رشک — ریزم تمنای تو رنگ طلب خویش

چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم — از شعله ادراک خود م کرم تب خویش

شوکت بود از سلسله موج نکاهت

چون سرمه بچشم تو رسانم ز نسب خویش

فکنده بس جنونم بشوق کینه خویش — بلوح سینه کشتم نقش آبگینه خویش

محیط شعله خطر ناک و من ز ساده دلی — ز نخل موم بر آشیده ام سفینه خویش

ز چاک پیرهن جسم خویش صاف دلان — نموده اند چو صبح استخوان سینه خویش

بملک آینه کردیدم و قلمرو آب — نیافتم بجز از خود کسی قرینه خویش

خوش آن زمان که چو شبنم ز اضطراب وجود — کشی بسوی خود و من روم سینه خویش

هوای عالم آبم چو موج رد سوکشت — بهجر این غزل انداختم سفینه خویش

چه سان نقش دل خود را برون آرم ز پشتش — که چون مرجان بود در کان خیالی پشت پشتش

ندانم از که دارد پشت گرمی آفتاب من — که کاکل هم چو می آشفته است از گرمی پشتش

بقتلم میکند آخر خوش و چون دست خود بالا — خنا لغزنده می آید بسا عمدا ز مشتش

ز پیر چرخی نگردد اگر ده هم رنگین که از طفلی — بهر کاغذ که تصویر مرا می بست می گشتش

دلم از ساده لوحیها نگین صاف را ماند — که خط سر نوشت او توانی خواند از پشتش

شود گر صاحب معنی سمند جان آن دارد — که باشد شعله ادراک آسکاه زد نشتش

چو دامان کلی افتد بدست شوکت از حیرت

نمی آید برون چون غنچه تصویر از مشتش

بس که از حسن صفا خیزد بود جلوه کهش — کرد از شیشه پری آینه از گرد رهش

سرمه خوش جوهر از ان سایه مژگان کرد — ناز نالد بخود از گردش چشم شهش

میچکد باده ناز از رگ ابر مژه اش — عنبر عالم آبست سواد نگهش

120

کو چه نهیبت که لبرز کل مهتاب — دیده ما دل رتماشای رخ مهوش

نشنو دی بی رخ او حرف تماشا عاشق — که کل چشم بود پنبه گوش نکهش

می پرستی که بیاد رخ او باده کشد — هیچکد قطره کوثر چو فشاری کهنش

مشکل راه خدا جوی بود اعین طلب — رشته جاده بود تار رکاکل رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی داغش
هست چون رشته کوهر کذر از صد کلهش

غزال من کر آرد چشم لیلی خورده مو نامو نش — زسنبل سرمه باشد آهن زنجیر محبونش

زشوق کو هکن شد بس که شیرین کرد بیتابی — نماید شعله جواله نقش های کلکونش

بخاطر نکذرد بی قامت سیر چمن ما را — مصراع زخاطر جسته ماند سرو موزونش

بوصل کل رخان دل غیر نومیدی نمی بیند — بود آغوش این کلکون قبا ها چشمه خونش

باوج بختیم اتحسرت افتاده در رام — که باشد بوریای خانه از زکهای جانکاهش

چراغ کشته خود را به کلیم بخش
که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرص

بمجلس چند خود را زاهد ار رخصت نمیدادی — چو بوی باده با دیگر ز میخانه نمیآمد

ز نقش نوبهار روی گل میگیم نمیگشت — که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش

لب میگون بود ارغی بیاض چشم جادویش — بخط پشت لب مانند زنگ و سمه بر رویش

بر رویش پریشان رنگ افتاد تا بیندازی — که عکس بوی گل پیدا ست از آیینه رویش

بگوی ار کرد فتاد جنون گشتم چرا نشتم — که راهی بود سوی خانه ز نخیر از کویش

محالست این گمانی صورت ابروی او بندد — اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش

خیال روی او در شب ز خشم گشت تا رفت — که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش

بصحرایی بیاد چشم او با یک رفتارم — که باشد جاده از مژگان چشم آهوی آویش

ز بس کاشن بگوی اوشتاب آلوده می آید — نفس گردد بجای سرو و پیران لب جویش

کسی سنجد دُر دندان و یاقوت لب او را — که از شبنم کند سنگش ز برگ گل ترازویش

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز کلشن موکشانم میبرد سروی بصحرا دست — بگردن قمریانرا حلقهٔ طوقی بگوشش

تماشای ریاض تیرهٔ بختی کردولگیرم — که شد موی ما غم نکهت گلهای بهشتی

بصحرا ناله چون از غربت خود میکنم شوکت

بیابان مرگ میکردد نگه در چشم آهوانش

کل از دامی که میچیند نزکت از کریبانش — بدست خویش بندم بر کل کر کام جوانانش

مستحر کرده کل مرا بهنی را جذبهٔ شوقم — که باشد چشم یوسف حلقهٔ زنجیر زندانش

بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد — سواد مهر لیلی بود چشم غزالانش

بملکی میکشم رخت اقامت کاسمان کرمند — بمشق داغ میچون غنچهای لاله طفلانش

بهر صحرا که ریزد رنک کلشن چشمش از سوجی — شود مرکان آهو خار دیوار کلستانش

بزلف عنبرینش بست شوکت تا دل خود را

نشد آزاد دیده چون مرکان جدا خواب پریشانش

کشته‌ام از بیدماغیها بس دلتنگ خویش
پنبه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش

شعله آواز من باشد نگاه گرم من
مطربم از نامرکبان میکشد آهنگ خویش

خوبی اصلی بر عارضی محتاج نیست
دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

بس که طفلان همچو ما هم گه ز آرام آفتند
سوی شهر از دشت می‌آرم بدامن سنگ خویش

در شکست خویش تا بینم نصرت اهل فنا
تا کرد کشته کی یابم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسرمه ناز کند نرگس بلاجویش
بمیرد زنهان نام و نشانه ابرویش

بسر کسی که دهد جا هوای زلف ترا
شود فتیله عنبر فتیله موبیش

بسوی شهر ز صحرا میرود مجنون
سیاه خانه لیلیست چشم آهویش

بقید جامه عریان تنی بود عاشق
بست بند قبا استخوان پهلویش

شبی که آید و بخت بایم افتاباش — ز آب بوسه کنم سبزه‌زار حاشش

نگاشتی که بزلف سیه برون آید — چو سایه نکهت سنبل فتد بدنباش

غبار کلفت ایام بر نیاید نازت — که هست از دل جرکان گرد غم باش

گذشت با تکل رویش بخاطر بلبل — سیه بها بهشت سایه باش

براه دوست چنانت کرم روشنکت — که هست آبله آفتاب پاباش

بشهر باکه کند قطع دوستی عیدش — چو آیه‌ایست دوسر سم دیدو دادیدش

نکرد دار سر مجنون عشق سودا کم — سیه بها جنونست سایه بیدش

بعید مردم عالم چه کار مجنون را — سواد خیمه لیلی بود شب عیدش

رخ ارمی شفقی کرده لاله کون سیاقی — بجای باده بجامست خون خورشیدش

مبین بچشم حقارت بزرم باده کشان — که خط جام بود سرنوشت جمشیدش

چه نازکیست که پیراهن حریر بجو — میان جامه و اندام او هوا بیک

چنان بپای تو شوکت فصیح شد که کسی
بغیر مهر خموشی ندیده تقعیدش

کار آسان نبود عشق ازو دامن کش سر رشتش دانه بود دست از ین خرمن کش

حسن یوسف بقماش سخن رنگین نیست
از گریبان قلم نکهت پیراهن کش

گلی که رنگ بهشت کرد دامانش بهار برگ خزانیست از گلستانش

حدیث نکش از دل کرم که کرده است کدر که هیچ غنچه لاله است داغ پیکانش

ز دست چشم کبود است چهره ام نیلی که سرمه خاکه فیروزه است بر مژگانش

کسی که فال توقع زند بنام کسی
بود بطرف طمع همچو قرعه دامانش

سیه بهار نگاهت ز نرگس سیهش سواد چشم غزالست سایه بیخش

نگار بسته بپا کرم جلوه است جنبان — که دود آتش رنگ حنات گردش
زباغ میرسد آن طفل شوخ و می آید — صدای خنده گل از شکستن کلهش
بناله آورد از ناز خاکساران را — کشیده آه زمین دار غبار جلوه کهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب — چو نافه نکهت مشک آید از دل سهش
بسوی خویش کسی را که همچو رشته کشی — رسد چو گهر در میان سنگ رهش

مبین بچشم حقارت بمستی شوکت
که هست موج گهر سطر نامه کهش

اهل حیرت که ندارند غم بستر خویش — خشت آینه کنند زیر سر خویش
رقم بخت سیاه از قلم میریزد — گر بنا رفص صبح کنم مسطر خویش
تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود — بسته ام خانه تصویر بزوی سر خویش
چون بود غفلت سرشاخه چنار آب — نتهادست کسی بنیه بکوش گر خویش

مسند سوختگان اطلس دیبا نبود همچو پروانه نشستند بخاکستر خویش

بس که در ضعف نمیساخت هوای چمنم کردم از چوب قفس صندلی در بستر خویش

غربتت تا بود از زیر فلک پیرون بود که مگر رهنوردی در نظر اختر خویش

آمدی نشأ سبز جوان بر کمان نشین که پر از پنبه مهتاب کنم بستر خویش

حسن بیباحته مشاطه نخواهد شوکت

روی بحرم که بود خال من از غنبر خویش

نباشد کم نگاهیها کناه چشم تماشایش نگه را باز دارد در آمدن مژگان کمر ایش

زسانغ بخشی دوران کرانگی برآمد که چون رنگ حنا پیرون نرفت از ناخن پایش

خلد کرد بصحرای جنون مجنون بکیش نمیماند سوزن میکشد آهو خار از پایش

بزم شب نمیدانم کدهین سنگدل آمد

که رنگ می پرواز ست از پیرون مینایش

طبع کلیم

کجا بهر شکست رنگ بتد حاجت سنگم — چو گرد از رخ بیاد دامن مژگان پر از رنگم

مستحکم کرده ام افلاک را از سخت جانیها — طناب گردن مینا بود تار رگ سنگم

غبار کلفت من میکند معشوق را عاشق — بر نگ بال طوطی میشود آیینه از زنگم

سپر را پیقرارم چون بهر بزم یار بنشینم — قدح از جنبش رنگ حنا می افتد از چنگم

نگاه حسرتم محرومم از نظاره گلشن — که رنگ گل هوای بوی او بر بیرنگ نذارد رنگم

بصد فغان بر آتش خانه گرد آیدم از شادی — که می آید بگوش او ز تار جاده آهنگم

محبت کرده از خجلت چین ضعفم خمش — برآید چون نگاه از چشم مور آه از دل تنگم

بکس نبود خیال دشمنی آزرده مزاجم را — کشتم شمشیر بر خود گر بخاطر بگذرد جنگم

بگو هر قطره آبم بیا تو هم رگ آتش — بهر بزم اتفاق مشربم افتاد یکرنگم

گرفتار سواد شهر باشم تا بگی شوکت

بده چون ناله زنجیر مجنون سر بصحرا سنگم

تا آهوانه شوخی چشم تو دیده ام — دام غزال شد دل مژگان گزیده ام

شرم مرون نکرد ببزم تو از حجاب — از چهره رفت پخته رنگ پریده ام

اول پری که خفته ام شیشه کرده ام — روزی که می بیاد نگاهت کشیده ام

آب از سینه بیا رنگاه تو خورده ام — از سر مه چو سبزه مژگان دمیده ام

نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد — چون شعله بس که گرم بکویت طپیده ام

شد چون پاص چشم تماشا ستخوان بهند — از خرخ بس که منت دولت کشیده ام

افکنده ام سینه زناخن عرق نشها — پیراهن برهنگی خود دریده ام

ایران چو رشته بس که مرا داد بیخ و تاب — خود را بهند سایه کو هر کشیده ام

شوکت چو من مباد کسی گرم اضطراب

چون شیرازه دم از دل آتش چکیده ام

شب بیاد رویت از بس گرم خواب لکشم — پر بیالینست از بال تذرو آشم

همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی نجات — تر دماغ از ناک صدف می‌شمیم در ریاشم

برق آهم چون نگاه گرم ما شد بی‌اثر — همچو مژگان تیر بی‌پیکان بود در ترکشم

چون قدح بوی می آید از کل تا لبین من — بس که از کیفیت چشمم توست در سرخوشم

مضطرب گردد نگاه از شوخی جولان من — حلقهٔ چشمم غزالانست نعل از برگشم

چهره زردان تواند بس و بصحرا کرده‌اند — میفرماید جاده‌ها نارنجهای زرگشم

مایه‌ور دسر بلبل فراوان چون شوم
من که نشو کت چون شراب خنده گل مغشیم

از پریشان خاطری در انجمن کاکل شدیم — رشته نظاره خود را بسنبل بستیم

تا دماغ او نبرد بوی جنون نامه‌رسید — نامه خود را بدامان نکهت گل بستیم

سرکشان را زیر دست خود بزیر می‌کرده‌ایم — بارها از موم بحر شعله را پل بستیم

گلشن توحید را گلچین ما آراسته — دستهای غنچه از منقار بلبل بستیم

از برای تحفه رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصراع رنگین دسته گل بستیم

زخود تا رفتم از ضعف بدن بند پیرهنم
ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیر ها کردم

ز هم چشم غزالان دشنه از جوش وحشتم
بهم این حلقها را بستم و زنجیر ها کردم

نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل
غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیر ها کردم

در اقلیم شهادت آن سر سرکرد رویم
که تا رخت خود از دم شمشیر ها کردم

بیا لیلی جنون من بیا ای بیکجا مشب
که تا شمع از مژگان چشم شیر ها کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ کل بستم
بهر جا شوکت از نقش رخش تحریر ها کردم

کرده نظاره روی تو بس حیرانم
آب آئینه بدامن چکد از مژگانم

قیمت گوهرم افزون رنگه میکرد
گردش چشم خریدار کند غلطانم

بخط یار سد نسبت روحانی من — آن سفالم که ز خاک قدم ریحانی من

سر جنگست کریبان مرا باد مرا — ترسم از چاک گریبان طرف دامانی من

بس کز اندیشه خشش دست نگه کوتاهست — سایه پنجه نظاره بود مژگانی من

تنم از مصرع سنجیده بر نخیر بود — یوسف معنیم و لفظ بود زندانی من

شوکت از حسرت بوسیدن ماتو لبش
میچکد آب طمع از کف دندانی من

نو بهار چشم رنگ نگاه بلبلم — تیره بختم هیچو دم سایه بوی کاکلم

بوی خوش معشوق من باشد دماغ بانگم — نیستم کم از چمن کاکل موج سنبلم

پیک اریهای عشقم کرده رسوا چون صبا — میکند پرواز رنگ کل بنال بلبلم

سبزه مژگانم از آب ز مرد حسرتست — بس که محو نوخطان چهره سبز کاکلم

کو نیاید از فلک سر رشته کارم بکف — سایه تاری کفایت میکند زان کاکلم

نور در خانه پس از لبش در محو شد — داخل خانه او از پس در گردیدم

دیده‌ام سرانجام خود از آغاز کار خویشتن

پیشتر شوکت زحیدن دسته میکرد و کلم

چو شمع کشته بسر دود آه می‌پیچم
ما تم نکه خود سیاه می‌پیچم

چنان بدین رخساره تو مشتاقم
که نامه را بجریر نگاه می‌پیچم

خیال هیچش زلف و میان بار کنیم
چو رشته بسر بخشت آه می‌پیچم

نسیم سنبل فردوس بد باغم کرد
کمی چو شانه بزلف سیاه می‌پیچم

زحسرت کهر آفتاب خود شوکت

چو رشته نفس بسجکاه می‌پیچم

تصرف چون کند دشمن بآب رنگ اشعارم
نگارین کرد و نگشتی که بگذارد بگفتارم

بچشم مشتری کرد و نگه آب از تماشایم
شود یاقوت حاکستر زکرمهای بازارم

بود چون زلف خوبان تکه و بخت سیاه من
شود موج هوا یکدسته سنبل از شب تارم

بزور خاکساری زیر دستم میشود دشمن ‌ ‌ ز خون سیل میگیرد دو عالم پای بوسم

غبار کلفتم آئینه پرواز سخن باشد ‌ ‌ مصور صورت طوطی کشد از رنگ نگارم

بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند ‌ ‌ مگر از پنبه صبح قیامت بوده دستارم

من و مرغی که بهر گرد سر گردیدن شبنم

کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ خسارم

زبان سحر که زفریاد نیمشب بندم ‌ ‌ بنام مهر خموشی طلسم لب بندم

ز بس که از نگهم بزم حسن رنگینست ‌ ‌ چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم

شدت دسته خارم زبان ز حرف طمع ‌ ‌ بکام میخلدم گر لب از طلب بندم

کجاست آهن همت که عقده دو جهان ‌ ‌ بدست راست کشایم بدست چپ بندم

ز بندگی نکشایم بصبح محشر هم ‌ ‌ بهر دو دست خدایی که از ادب بندم

دلیر کرده مرا اشتیاق بیدادی ‌ ‌ بروی روز دل خود بزلف شب بندم

زنار بسته مرغ نظاره خرامم ‌ ‌ همو انس و لک ‌ ‌ بشور شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

نه خنده رنگی نه خراشی ارخاری — چه دل بکاشتن آیام بی سبب بندم

بخار هم نرسد نسبت کلم شوکت

چه دسته دسته گل از گلشن نسب بندم

دهان گفتگو بستم شکایت مختصر کردم — لب همچون صدف مهر خموشی اکهر کردم

بهر جا میروم آسایشم هیشت پندارے — که غربت را بخود کردم وطن دیگر سفر کردم

بوقت بیخودی آمد خیال او بیادمن — زشوخی زود دم از دل رفت تا خود را خبر کردم

ندارم طالع اوجی بطفل اشک میمانم — که افتادم بپا تا از گریبان سر بدر کردم

بوقت گریه کردم یاد آوارم زین خجلت — که دامان خیالش را بآب دیده تر کردم

سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد — که من از رقص مهر خامشی را مختصر کردم

بخود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت

بشیرینی دهان مار را ننگ شکر کردم

بس که آتش زده حسنت بسرای نگهم — مژه دود است که پیچد بهوای نگهم

بس که از روی تو ام نور نظر رنگینست — میتوان بست بدست تو حنای نگهم

چشم کوته نظران آبله دارش بیند — بس که خالیست بر خسار تو جای نگهم

حلقه چشم پر از حلقه ماتم بیتو — مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم

کار نظاره شرمت بلباس افتاد است — مژه دزدیده بود بند قبای نگهم

فیض یکرنگی عشقست که نتوان فهمید — از ادای نگه یار ادای نگهم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
باز ار سرمه بسنگ آمده پای نگهم

شعله جواله رنگم خاکسارت کشته ام — چشمه سیماب بفرقم بیقرارت کشته ام

پرده ناموسم را ماند بتن پیراهنم — بس که یکچشم سفید انتظارت کشته ام

از لطافت کس بکامم خودنمایی نیندید — تا ندیدم از تو تا تمییدوارت کشته ام

عرق افشان نازم از دیدار سرمه می آید — ز مد موج نمودن آب رفتم از نشه نخست

رگ ابر نگاهم از بهار سرمه می آید — چو سبد بعید از کواب سرمه می آید

جای کیمونست خالی از نگاه عاشقان
رو نگاری هیچ خط کز عذارت کشته ام

دسته ریحان کمر بندد برای حد تتم
تا غلام خط سبز مشکبارت کشته ام

نرم معشوقت نشوکت صحبت روشندلان
کشته ام خورشید تا آیینه دارت کشته ام

جدا از آشیان خویش افتاده احوالم
نگردد رام هم شیرازه مجموعه بالم

بکف سررشته غربت بدل یاد وطن دارم
بود همچون گهر چشمی ره چشمی ندانم

کسی با از تو حال چشم حیرانم نمیداند
بیا در خانه آیینه از خود پرس احوالم

چه سود از نخبت سبزم چون ندارد طالعی
زمین گیرست همچون سایه افتاده بدنبالم

ندارد شاهد سرکشتگی مشاطه حاجت
چو پرکارست از حیرانی پای خیالم

تذرو خانه ام دانه بروی صفحه جولانی
دو مصرع نقش می بندد چو افتد سایه بالم

بود شوکت علاج از باده شیراز دردم
که ساقی را بیاد ابروان یار با فالم

چند گفتند طلسم اهل پاره کرده ام
نه یک بند بدامنگاه کسان نشسته ام

ز چهره رنگ بکوی تو ریخته رفتم غبار خویش بصد پرده بیخته رفتم

شبی بکوی تو از خویش آمدم بیرون ترا کرفتم و از خود کریخته رفتم

بزلف از نکهم بود بسته تار امید بنیم جنبش مژکان کسیخته رفتم

سحر ببزم جهان مست آمدم شوکت

شراب ساغر خورشید ریخته رفتم

سوی دام جل از شوق سیری رفتم بال و پر ساختم از غنچه پری رفتم

دور بسته بها نکند کم ره غلطانی خود شب بسوی درش از صاف ضمیری رفتم

این کر بسیار جوانم نه کم سالیهاست شوخیی کردم و از خاطر پیری رفتم

جاده راه نشابور رک فیروزه است

بس که شوکت سبز خاک نظیری رفتم

نشد روصل تو روشن چراغ کفتارم فتیله عنبر زلف تو کشت طومارم

وصال روی ترا تا بخواب در یابد — بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم

که جلوه داد کلاه مذلت از سر شوقش — بیال رنگ کل از سر برید دستارم

سخن ز طوطی من آنقدر رواج گرفت — که دیده اند ز آئینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور میچکد شوکت

کنند رشته شمع از درک شب تارم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دودم کردم — تهی مغزی که هجون نی بدست آمد قلم کردم

عجب نبود که مهجورم رسن بگذارم از خود — ترا خود دیدم و از خود بسیارم کردم

حقارت میکشم از بی ثمر ابهام چرا رب — بچشم خلق خود را چون نی شیشه کم کردم

بنوا از تلخی کامم خبر شیرین دهانها را — بطوطی ریاض جوی شیر آخر رقم کردم

جفا کارت تصور کرد بودم مهربان بودی — بدستت دادم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدم شوکت آزار رسوا عظم هستی — چرا خود را بپایان مرگ صحرای عدم کردم

از کل داغ دل شب بو بجای مان مکشیم — نکهت پیرهن از چاک گریبان مکشیم

از بهارستان جودت تمنا فیضی — نکهت کل ز زبان عندلیبان مکشیم

چون خیال خواب میگیرد مرا شبهای غم — چشم خود را سرمه از گرد دبکدان مکشیم

بس که شبها آرزوی مشق حیرت میکنم — صفحه نظاره را مسطر ز مژگان مکشیم

شوکت از کوشش نشد هرگز که آید شادمان

آستانش کرد کلفت را بدامان مکشیم

موج ظلمت میزند از نقش باطل سینه ام — سرمه میکرد و غبار از صحبت آهنه ام

از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر — چون نگه باشد ز مژگان خرقه پشمینه ام

نیستم از معرفت خالی که مانند صدف — زین گهر بر بیاض استخوان سینه ام

خاطرش از ما و خود در کمین بهت افتاده است — در دل او بوی گل کرد و غبار کینه ام

میکشم شوکت قدح تیک و بدم منظور نیست — تشنه مینا لبو دا بر شب آدینه ام

براه عشق لب خود چو قفل بندیم — گره را بگره بر زبان بندیم

کلی ز دامن دشت جنون نمی‌شکفد — که نخل ماتم دیوانه ازان بندیم

بهار عمر سبک سیرتر ز بوی گلست — چو غنچه چند دل خود بگلستان بندیم

ز شاخ گل نشود طبع ما شکفته مگر — بنخل شعله جنس آورده آشیان بندیم

خدا کرد کرم شوکت آنقدر توفیق

که چشم خویش ز نظاره بتان بندیم

بود سواد چمن سایه مغیلانم — سیه بهار جنون دیده غزالانم

ز زعفران تبسم دهان ربیع پرست — چو عقد کاهربا ز دست دندانم

کلاب نازه پیراهنم نگاه کسی — چنان فشاند که گرداب شد گریبانم

مده بکعبه مرا نسبتی که میکده داد

چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

سواد سایه پروانه است دور چراغم — خمیر مایه بوی گلست مغز دماغم

کسی بکوی تو نگذاشته است پای تصرف — بود ز آبله این راه سر بسر الغم

ز نیک نظاره سیه مست گشته ام کافور — ز پنبه سر مینا بود فتیله داغم

ز آستین کلیم آب خورده است نهالم — بیاض صبح تجلی بود شکوفه باغم

ز بوی دوست مشامم ز بس که رنگ گرفتست — بهار رونق گل میکشد ز معرد باغم

بدل فتیله ام از غنچه سوخت محبت — سواد دیده بلبل بود دواتگیاغم

ز گرم رفتن من لاله از گشته پیمان — ز جوش آبله گل کرده نو بهار اغم

دلم ز غنچه فردوس وا نشد تنگیست

چو بوسه گنج دهان کسیست گنج فراغم

ساقی بتو به رخت زکوی تو نکشیم — دامان خود ز دست سبوی تو نکشیم

خطت نگشته سبز هنوز از بهار حسن — بوی بنفشه از گل روی تو نکشیم

بیرون نمی روم ز در میکده هنوز — دامن ز دامن کش ز تو نکشیم

نخهت و طبع مرند بد کسر — سبوه شرم و گلبدم

بیخود نهاده بگذارم سری و من دست نگاه خویش بروی تو میکشم

آرزومن سیر گلستان ارم تست صد رنگ از باغ بوی تو میکشم

شوکت سلام خشک دلم را رسان بچشم

چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

اهل حیرت را کل ایمن نمی آید بچشم کل بچشم افتاده گلشن نمی آید بچشم

دانه نتواند پسند آتش خرمن کند مور صحرای مرا خرمن نمی آید بچشم

از فروغ حسن خطت وا نمیگردد عیان جوهر از آئینه روشن نمی آید بچشم

حلقه آغوش ما یوسف شکار افتاده است شوق را بوی پیراهن نمی آید بچشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را

سیر گلشن کرده را گلخن نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس خروش ضعف بیتابم کند پیدا آواز شکست رنگ از خوابم

طبیب عشق از حال دلم غافل نمی باشد
دهد هر علاج بیقراری حسب حالم را

رقم امشب ز بس از غفلت سر بر نمی دارم
بجای مهر بنوک خامه می آید رکاب اسبم

مرا امشب بزور می نگهدارید میترسم
که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم

ندارم از سیاه رنگی بدل از ساده لوحیها
تو داری شیر و شمشیر و من در نظر ابروی احبابم

هوا امشب ز جوش می گلستان موج در کار است
قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم

چه سود از باده ام شوکت که همچون پنبه در کوهر
نمی دزدید هرگز مغز خشک تر از عالم آبم

چون دیده ره بهم نیفت خواب میکنم
در گوش بحر حلقه ز گرداب میکنم

بالین نهم ز دسته ریحان بزیر سر
هر گه که در خیال خطت خواب میکنم

پروانه از کنتان پر و بالی بهم رسان
کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم

از بس کشیده است بغفلت جنون من
رنجه ز خیال رگ خواب میکنم

شوکت رخ بتان نبود دیدن از ادب
نظاره را بدیده خود آب میکنم

دایم از مرهم گریزانست داغ سینه‌ام
تشنه خون لمکدانست داغ سینه‌ام

خانه نازسینه چشمان بود آغوش من
سرمه چشم غزالانست داغ سینه‌ام

چون سواد مردمک گردیده میکرد و عیان
روشن از چاک گریبانست داغ سینه‌ام

ناخنی بهر خراشش او نمی آید بکار
تازه از ترکیب مژگانست داغ سینه‌ام

صد چمن گل در دلم از یاد او شکفته است
آشیان عندلیبانست داغ سینه‌ام

میزند دل از خیال روی او موج پری
خاتم دست سلیمانست داغ سینه‌ام

ریشه من میخورد شوکت ز جوی لعل آب
لاله کوه بدخشانست داغ سینه‌ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم
که آشیان سمندر بود قدمگاهم

بوصل دوست رسیدن بود بهار مرا — ز آب کار هر بار سبز میشود کار هم

ز بس گشته بکوی تو خاک اهل نظر — بجای گرد نگه خیزد از سر راهم

کلیم و دیده پیصدار آستین دارم — پر از تبسم یوسف بود لب چاهم

چو مردمک زدم از سیاهخانه خویش — بیاض دیده کند کار پرتو ماهم

نگاشته روشن کس سواد سینه ام نگرفت

چراغ روز بود ناله سحر گاهم

بی نشان حیرت نبود عالم آبم — صاف از رمند آئینه کرده دیده شرابم

خوابم پر داد دیده ببال و پر بیدل — بالین بود از پنبه مینای گلابم

از نشاء می دوستیم رنگ ندارد — از بس نمک سرکه شود باده نابم

از شب که بیاد لب او سوخته بودم — پروانه سیه مست شد از دود کبابم

آتش برگ جاده شود گرم طپیدن — از بس براه طلبت برق شتابم

بتاب بهر سو بردم جذبه وحشت کویی بگلوازرم آهوست طنابم

شوکت چه بسبک سیر بود توسن ضعفم

کردیدن رنگست مگر چشم رکابم

بهر تو چو غماز ز هر کوچه دویدم آواز تو از کوچه آئینه شنیدم

یک پرده ز صد پرده حسن تو نکندم پیراهن رسوایی خورشید دریدم

بی چشم تو شد بس کم و داغ خودم خشک از مغز قلم روغن بادام کشیدم

از دست کسی قوت پرواز ندارم چون نبض نشستم بهمانجا که پریدم

چندانکه کشادم بهوایت پر پرواز از خود نکدشتم بمقامی نرسیدم

بستم ز پر بوقلمون خامه مویی مصور نگاه تو بصد رنگ کشیدم

دفع جگرتشنه پشیمانی من کرد بوالعجب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت نکه از دیدن من شد رگ یاقوت خونابه رنگم ز رگ لعل مچیدم

شیشهٔ مشاطه را رخسار تقوی میکنم | از زمرد وسمه ابروی افعی میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سر کشتم | پر ببالین خود از مژگان لیلی میکنم
سر بهر آتش که بی‌آرد پروانه ام | رشتهٔ شمع از رگ برق تجلی میکنم
بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست | از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم
چشم مینای مرا طاقت نمی‌آرد هنوز | ناوک خود را پر از مژگان افعی میکنم
سرو آهم خورده آب از جوی یار کیست | دور گردون را خیال طوق قمری میکنم

کوچه مصرع رغوغای جنونم پر تپی است
خویش را دیوانه طفلان مغنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میروم | داریم با سر سره و خاموش میروم
ناخوش بود بخانه اهل زمانه سیر | از خویش اگر رویم نمد پوش میروم
از کوههای درد رسن بر گران شدیم | خیز و صدای پای کرا از هوش میروم

چون نالهٔ حزین تو با نیم سیر کرد قد حلقه کرده تا بدر گوش میرویم

شوکت سفر ز گوشهٔ میخانه مشکلست

از خم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیادش می گلفام کشیدم تصویر لب او ز لب جام کشیدم

مغزم ز جنون حشکتر از آب کهربود از چشم پری رو غن بادام کشیدم

چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون جامی که سحر داد مرا شام کشیدم

عمریست که چون رگ خضای سر خان زین نکته دو خورا لب بام کشیدم

گر دست سر انگشت مرا غنچه شمردی تا دست بآن زلف سیه فام کشیدم

صد بوسه ز گلگونی آن چشم گرفتم بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم

شوکت پر و بالست مرا موج چه دیدن

از دام چرا منت آرام کشیدم

بیمانه

مینا کشیده‌ام شعله اندیشه ریشه‌ایم — دام پری ز پنبهٔ این شیشه ریشه‌ایم

بار نهال ماتم خاک ریست — از پنبهٔ شکوفه خود ریشه ریشه‌ایم

آورده‌ایم پنبهٔ از مغز کوهکن — خون خورده‌ایم تا ز دم تیشه ریشه‌ایم

از پنبهٔ سفید صبح خیال خویش — تاری برای کوهر اندیشه ریشه‌ایم

صیدی بدام خویش ندیدیم در نهاد — تار نگاه شیر بهر بیشه ریشه‌ایم

ستوکت ز پنبهٔ کف صهبای بیخودی

دامی برای عقل خرد پیشه ریشه‌ایم

آنچنان بیچو گل افسانه بهار رسیدم — که گلاب از رنگ کرم خریدار شدیم

تا کشیدیم سر از جیب عدم بیچو برق — از رگ ابر برنجیر گرفتار شدیم

خلقی نیست سبکروح تر از عریانی — جامه پوشیده رخ اوکر اهل شدیم

بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر — نیست از آینه این دام که بگشتار شدیم

منت اقبال جهان یافتن آسان نشکست

آب کشتیم ز فکر و درِ شهوار شدیم

ز خود کردیم تنها بیا دشت خلوتی دارم
کلاه آینه بر بالین و جوا جیرتی دارم

تعلق بار دوشش و از تجرد حرف میگویم
بزیر منت عالم بعالم منتی دارم

غنیمت بیشمارم رحمت آغوشش رفتن را
نمی آیم بهوشش خونشتن تا فرصتی دارم

رم آهو بجای کرد برخیز در رفتارم
بیا و چشم شوخش بس کن از خود وحشتی دارم

بهمکار خود از انصاف باشد داد من خواست
بست ای چرخ کردین که من هم لوحتی دارم

درین خلوت که گردید آشنا بیگانه را رام
وطن دارم هوس گوئی که تا غربتی

طمع در مذهب آزاده مردان کفر میباشد
چرا کیرم ز ناصح پند آخر تهمتی دارم

بود آینه بندان خانه را دیوار و در شوکت
زیاران روی خود کرداند ه ما خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازکی پیوند میکنیم — برگ گلی ببرگ گلی بند میکنیم

ریز دمنک زخانه بکاغذ شکسته ما — از نخبت شور خود رقمی چند میکنیم

بیرون کند چو همت ما دست از آستین — دریای شیر را بسگر بند میکنیم

از جوش کفر ناشده کنعان صنمکده — از بس که ما عبادت فرزند میکنیم

شوکت چو برق پا بر کاب فانهیم

کاهی که آرزوی شکر خند میکنیم

سرشت دست قضا چون شبیه آرایم — بنای خانه دل شد بخشت آینه زم

دمی که کردورت نمیشوم فارغ — خط غبار بود سر نوشت آینه زم

(نازکی)

زمفلسی نخود عیش را حرام کنم — اگر شراب نباشد نکه بجام کنم

رسید فصل بهار و زنگ مستیها — برای باده درم از شکوفه وام کنم

ببال فاخته پرواز میکند چشمم زبس نظاره آن سرو خوشخرام کنم

فغان که چرخ ببزمش چو شمع کشته مرا

امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون ناله کند جلوه دستانه خرامم از شعله آواز جرس سینه کبابم

آرام ندارم بصحرای محبت از حلقه زنجیر جنون پا بر رکابم

ما را چکند تشنه میراث رسیدست ما خشک لب سلسله موج سرابیم

سیلاب بود موج هر کلبه ما را زآب گهر خود چو صدف خانه خرابیم

هیچ دشتی گر کیفیت ما خلق در ساغر خورشید قیامت می نابیم

تا رنگ بسر ریخت هوای گل روست از مغز سر خود کف دریای گلابیم

ما شد دل شیرین بسخنان تنگ رد نشش

شوکت به نی خانه خود در شکرابیم

خط ترا بغلط مشک ناب میخوانم رخ ترا ورق آفتاب میخوانم

سواد من زدم تیغ ارشد روشن

خط شکسته جوهر چو آب میخوانم

ع

نمی توانم خون بود می کلفام چو هست تیغ باشدم خط جام

دل سودا پرست من دارد شکر لبی سر و غمن بادام

از پریشان نوای بلبل من دسته سنبل است رشته دام

پیش آن چشم سرمه دار سیاه چشم آهو ستایه بادام

طایر بست خانه زاد قفس در گلستان نمیکند آرام

نرم گویست کار طامع را چرب دارد زبان مغز خام

نشوکت امشب بساغرم جوشند

می آغاز و نشاء انجام

دلیم از عقده دل مهر لب را زخودم از غبار غم خود سرمه آوازخودم

مهر خاموشیم از مرهم کافور کنند

که دهن سوخته شعله آوازخودم

چو بحر از جوش طوفان خود بخود میخانه دارم ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم

نقاب چهره بت خانه حرام من باشد در آغوش حرم ها جوشتین بتخانه دارم

چراغ گر دسر گردیدن از من میشود روشن سر بزمی بجای خوشتین پروانه دارم

ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم بهر جا میرسم چون پا رکو هر خانه دارم

کف خاکی تهی از قطره اشکم نمی باشد درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم

درین میخانه چون من کس حریص می نباشد که چون نرگس بهر گشت خود پیمانه دارم

بر نگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد دل خود را بهر کس کی دهم جانانه دارم

درین صحرای بیفیضی آن دیوانه مستم که از هر گرد بادی گردش پیمانه دارم

سمندر را بسال گر دمن پرواز ناماند بهر شت غبار خویش آتشخانه دارم

گره شوکت نمی شد سر زلف جنونم را

ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

ز عکس ابروی آن غیرت مه و انجم بروی آینه نشستند ماه نو مردم

چه سان نظاره هوی میان یار کنم

که میشود ز نزاکت میان مژگان کم

ز بس گرم شتاب از جوش شوق تا تیرم بمغز لاله رنگ داغ ریزد گر دشگیرم

نگاه شوخ او از بس مرا گرم جنون دارد ز م آهوست دو شعله آوازر نخیرم

بر نگی از قفا فلهای خوبان آب گر دیدم که میریزند مژگان قلم چون آب تصویرم

بگرد خانه ام سیل فنا رنگ وطن ریزد همانا کرده اند از خاک دامنگیر تعمیرم

نشان ناوک خود کشته ام از طالع وارون بود از آب مژگان حلقه گرداب زنجیرم

زبس ز هر شکایت میزند جوش از خون من — رگ تاکست موج باده از بام نخچرم

درین صحرا شکاری غیر کم نامی نمی بینم — بود هم آشیان شهپر عنقا پر تیرم

مباش از غفلت من زینهار آسوده ای گردون — که خون ریزست چون خوابید شمشیر تعصبم

چه باک ار گرد باد هجر شمع جمعیتم را — بود فانوس نرم از پرده های دیده شیرم

چنان نالید از تحسین وصف شعر من سوگشت

که از آینه بتوان دید عکس حسن تقریرم

چنان بکمین که بندم دزدیده بچشم — ز انتظار کشم سرمه سفید بچشم

دواند ریشه سیماب نخل مژگانم — ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم

مرو که در دو سرت میدهد خمار نگاه — بیا که باده نظارهام رسید بچشم

سرشک از مژهام میچکد نگاه آلود — خیال روی تو از بس که آرمید بچشم

دگر ز دیدن روی که شرم میدارد — که طفل اشک ز مژگان من دوید بچشم

زبس کفت و شنو چشم و گوش موگشت — نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بخود دارم — چراغ گوهرم و روغن از آب خویشتن دارم

عبیر چشم ز خاکستر پروانه است امشب — ز تار شمع پندارم که تار پیرهن دارم

بود از کوچه باغ موج گل خاکی وجود من — بهر مشت غبار خویش رنگ صد چمن دارم

بمردن آنچنان کارم کشید از ضعف بیتابی — که از موی سفید خویشتن تا کفن دارم

ندارد با دمیدن شکایت همچو من تیغی — که نخ می بندد آبم از دم سردی که من دارم

چو دود از روزن من شام غربت برون آید — بخلوت شمع کافوری که از صبح وطن دارم

ز بس یاد وطن از دل بیرون می آید — بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم

بسان آه سر بیرون کشیدم از لب خود دلتنگ — که لب شیرین شد از اشک نمکگون کفن دارم

خموش از گفتگوی او نمیگردم ولی سوگند — دهانم را زبانی تا بود در کار سخن دارم

در خمار آلودگی چون بوی بهامون آورم بهر نوشیدن شراب از خون مجنون آورم

بس دارم خواهش دیدار او نظاره را

همچو مژگان موکشان از دیده بیرون آورم

صد بحر طپ میزندم موج و بجوشم ریزد چو رگ ابر بکهسار ز رگ هوشم

از اهل جهان سیر زش از بس که شدم چون کاغذ سوزان زده شد پرده گوشم

بس که بتاب خط و سودای کاکل شدم مجمع آشفتگی چون دسته سنبل شدم

نکهت از گلزار معنی در بروی من گشاد
تا معطر زد بجیب گل مرا بلبل شدم

همچو از مجلس بخندین شور و غوغا میروم میروم از خویش بیداری ز دنیا میروم

از گلستان میشوم آشفته تا رنگ حاطم بلبلی کز جان فشاند از جا میروم

تمت

تا نباشد خضر راهی قطع کردن مشکلست — چون روم از خویشتن همراه میباید روم

آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل — زین چمن آخر ز دست تنگی جا میروم

نوبهارست نشکوت جایی عشرت شهرست

بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام — داغ سوخته ام فکر پخته ساخته ام

شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم — چراغ بود ببالین چشم فاخته ام

بیک نگاه که فکنده ایم دوش بهم — مرا شناخته من ترا شناخته ام

برای رنگ که میکشتم می گلگون — ببرد عشق تو از بس که رنگ باخته ام

بتا را اهل طمع چاک جیب دوخته ام — برای سوزن آهن را گداخته ام

دمیده از چمن ناز سرو نالهٔ من — ز چشم سرمه کشیدست طوق فاخته ام

فنا کیست مرا پیشه ورنه من سوگند — دو سیه بر صف لیل و نهار ساخته ام

بیاد چشم او صحرا نشینی پیشه میسازم — نی نرگس بهر سو می‌شنم بیشه میسازم

نمی‌نوشی می سرشکی برخیز از رزم — که من مسکن فلاخن میکنم از شیشه میسازم

ندارد بازار کارم جفاهای تو آسان‌تر — زپیکانی که از سوی تو آید تیشه میسازم

بهر آیینه‌ام روی عروس فکر ننماید — زرنجیر جنون آیینه اندیشه میسازم

ندارد نم زمین خانه مستان دگر شوکت

بتا کی میبرم رکهای جان از ریشه میسازم

ازان ضعف مرا کرد است روشن رنگ گردیدن — که باشد شعله‌ام را باد دامن رنگ گردیدن

بزم باده من جلوه جامی نمی‌باشد — زساقی گر دهش شستن ازمن رنگ گردیدن

مدور لعل او تهمانه من سرشکی دارم — کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

نمیدانم کدامین غنچه رنگ خنده میریزد — که گل را میبرد پیرون ز گلشن رنگ گردیدن

بمیدان ضعیفی آن سبک جولان سوارم من — که میباشد عنان گردانی من رنگ گردیدن

رنگست باغ رنگین وسبک روحانه می‌آیم
بوی در گشتم از سیر گلشن رنگ کردیدن

مدت کس نبوم از ضعیفیهای خود دستوت
کسی شمشیر بهر کشتن من رنگ کردیدن

علامت شد بهت از برگ گل آتش عتاب من
برنگ ماهتاب امد ز آمد آفتاب من

بهت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم
عجب نبود که مخمل رنگ شبنم آب نخواب من

محبت داده آب از شعله آواز ما غم را
پر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من

رنگرد غفلت من سرمه دار دیده آگاهی
توان تصویر بیداری کشید از رنگ خواب من

نگفتم نبذه داغ جنون عالم چراغان شد
هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من

چراغ صحبت پهلو تهی از من چه در گیرد
که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من

بصحرای دلم باریک که رنگ جاده میریزد
که از شوخی رم آهو بود موج سراب من

بکف سرشته کار مرا کو یاکسی دارد
که می آرد بموج آب گهر رایج و تاب من

ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن

بود کو هر چراغ زیر دامان حباب من

دلم از یاد لعل دلستان خویش بوسیدن
بود چون شمع سر کردم دهان خویش بوسیدن

حدیثی گفتم از لعل تو و چون غنچه لبها را
بهم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن

بیا اهل صفا را دست بوسی کن که میباشد
رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

غبار آستان خضر چون بوسم که میخواهم
لب خود تر ز خاک آستان خویش بوسیدن

ز دست دوستان و یم بهر ستان سیلی شد
بهشتی بود پای دشمنان خویش بوسیدن

چرا شوکت نمیبوسی میان آن دو ابرو را

که رخصت داده ترک من کمان خویش بوسیدن

ز مطلب باز میماند کسی از صاحب همت
که گرد دستگاه خویشتن آب از گهر گشتن

بود اهل جهان از دشمنی ز دوستی حاصل
که میخیزد غبار از نیکی ز دیگر گشتن

بهر کاشانه موسیقاری نفسی درنمیخواهی — که کرد دیکیفس عمر تو صرف دردسر کشتن

بود بند زبان مردم بیمغز سیرتها — که نی را سرمه آواز باشد پرشکر کشتن

بمنزل نیم پرواز رسانا دار سبکروحی — بر نگ چهره خود میتوانم همسفر کشتن

ب طاکوی او هموار افتادت مجابه — مراچون کوه هرغلطان بپای چشم تر کشتن

زشوق بیخودی می خورکه خمیر موج می گلگون — ندارد جاده صحرای ازخود بیخبر کشتن

تماشایی بناز کرد تو کردیدن نمیباشد — بجای کردش چشمت نیارد کرد سر کشتن

ز کرد هستی خود سر بدیوار آمدم شوکت

ندارم وسعت میدان ازخود بیخبر کشتن

ع

زسودا تلخ شد مغزم زخط مشکینم و غن — چراغم در دسر دارد فرصندل مکشیم و غن

زکثرت میکنم نوشن چراغ وصدت خود را — زبادام دو مغز چشم احول میکشیم و غن

رک خوابی حصیر فقر و شش بالشتو چون شمع — چرا بیهوده از کلهای محمل مکشیم و غن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شب از زاد و چشم حلقه زنجیر زلف دوا — بیاد آن سر زلف مسلسل مکشیم روغن

بیاد داغ او شوکت ملایم میکشیم دل را
چراغی را که می افروزم اول میکشیم روغن

نگردد از کل امید رنگین شکن خسار من — که نخل ماتم باشد مصیبت نوبهار من

زمن تعلیم دارد اشک بلبل موج بیتابی — چو کل رنگ خمار یزد ز دست رعشه دار من

مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد — که رنگ چشمه سیماب میریزد قرار من

نگاهم از صفای عارضی شد بیدل کیورا نی — کل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من

نمیدانم که صیقل داد مرآت ضمیر را — که رنگ خانه آینه میریزد غبار من

بسوی تربت من ای سر اپا شاخ کل بگذر — که دام بلبلان گردد درک سنگ مزار من

محالست این گره از تار پیرهن بشاید وا
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

[illegible]

اشک چشمم را دریدازهم رموج خون زدن — شیشه‌ام سوراخ شد از رنگ می‌بیرون زدن

جوی شیر تردماغی زاد فرهادم را — باده از پیمانه نقش سم گلگون زدن

دل بگردون دادن ما ریست چندین مصلحت — نعل وارونست می‌باید زین سیاغر وارون زدن

تا غبار تشنه‌ده یا قوت کرد و بعد مرگ — باده می‌باید بیاد آن لب میگون زدن

بوی گل کشتیم تا از خویش بیرون آمدیم — خوش بهشتی بوده خود را از قفس بیرون زدن

کاسه در یوزه بس باشد شهیدان ترا — سنگ می‌باید بخمپانه گردون زدن

دخل کج انتقاد ارکل اگر از نشتر نیست — حرف بد نتوان بروی مردم موزون زدن

نشاء فکرم دگر شوکت بموج میکشد

خشت خم باید بمغز فکر افلاطون زدن

بلبلش بیتو گرد شبنمی سنگ باغ من — زاد جنبش برگ گلی میرد چراغ من

دل ز رد وهان و چنانم تنگ گشت امشب — که یکجا جمع شد چون کهای غنچه باغ من

بگنج آن دمان چون بوسه‌ام از نا توانی کم بود موج تبسم جاده‌ٔ راه سرانجام من

بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد فتد از خنده گل رخنه در دیوار باغ من

شد نوشکفت از نشکفتن خانه من معنی رنگین

که چو شد خون بلبل از رگ منقار زاغ من

عیان از محبت گشت آخر ارجمن من شد از زهر نهان خویش تلخ آب نگین من

چو دست اهل ماتم میگریزد از خضاب تم که از رنگ حنا میگیرد آتش آستین من

نجوشم نه همین برق تجلی تشنه میگردد

که دارم طور هم سنبد دگر از نه برکین من

ای پریشان بلبل از یاد قفس فرمان دهد از برای حلقه دامی در صیاد زن

لاله زاری نیست خرم تر ز کوه بیستون

خیمه آنجا چون حباب کریه فرهاد زن

بدل کردی جهانی را مسخر میتوان کردن
بدام شعله صید صاحبدل میتوان کردن

من و روی عرقناکی که از فیض ملاحت‌ش
نگاه خشک خود را آبروئی میتوان کردن

زلبخی عارت صبر فراید در دل شوخت
شراب از خنده یوسف غربیله میتوان کردن

ز روی خنجر زنگیت چشم آبروی من
فغان کز لب جام از شراب توی من

مگر برای فغان در قفس کشایم لب
که هست جای چمن سرمه خموشی من

چو گندم است سخن لیک نوشه راه فغان
بگ انبان آرد بشر راه آسیای من

بود از آرزو خالی دل بی مدعای من
نگردد شیر مست آسمان چشم حیای من

بگوشش رسم امشب گر دهم شرح غم خود را
ره خوابیده را شد شمع این نقش پای من

ز بس آرایش تن جانگداز افتاده بی دلبر
خورد چون شمع انگشت مرا رنگ حنای من

بود در کشتیهای کیفیت دیگر
بزور باده میگردد چو ساغر آسیای من

چو معنی از حریر خامشی پیراهنی دارم
دو لب را چون بهم آرم بود بند قبای من

غبار خاطر آیام از رنگ تعلقها — جبین خاک چین دارد ز نقش بوریای من

بهوی آن گل عارض بر نگی میروم از خود — که کار نالهٔ بلبل کند آواز پای من

عجب نبود گر آرم سوی خود بیگانه را — که آهن را کشد پیرون ز سنگ آهن ربای من

مزایده — نمیگردد برون از کلبهٔ من تیره روزنها — اگر از صبح میریزد فلک رنگ بنای من

ز جولان حوادث کوچهٔ عزم خالی نمیگردد — ز سیلابست خرم خار دیوار سرای من

بود اشیا عیان بر من ز فیض ساده لوحیها — چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من

چنان دودست بر اهل جهان این من سنجیدن — که ناشد معنی بیگانه حرف آشنای من

ازین محفل بیاد روی او رفتم ازین شادم — که از گرمی شود یا قوت خاکستر بجای من

شدم شوکت محیط عالم دل از تن خاکی

ازین ویرانه شد گنجی بکام اژدهای من

ز غارضت که دمید آن خط سیاه بیرون — چو هندو میتوان که آید بسیر ماه بیرون

حدیث مند مگویید هندیان دیگر — که گرده ایم ردل همچو دود آه برون

آهن از در خطر چه نرم گردد جنگ من — شیشه گردون گداز از نزار اسکن من

سرخ رویها بود خصم مرا ارخنک من — پرمی گلگون بود مینا رخون سنگ من

بس که شستم چهره از آب دم شمشیر او — نالهٔ زنجیر دارد رشحت رنگ من

شبنم خود را کند از رشک دل داغ ام — بوی گل دودی بود از شعلهٔ پیرنگ من

نالهٔ ام را بعد مرگ آوازه دیگر بود — خیزد از تار رگ سنگ مزار اهنگ من

میتوان از مشت خاکم رنگ دریخا یافت — صفحه آئینه کرد دیرگ تاک از رنگ من

همنشین من مگردید درین محفل کسی — میکند بند قبا پهلو تهی از رنگ من

مفلسم مینا کشم شوکت ولی کم نکنید

جام می چون غنچه نرگس زدست تنگ من

خون دل از دیده ام مستانه می آید برون — سیل از ویرانه دیوانه می آید برون

میکند از بس که کار از ناله شکل کوهکن — لالها را بیستون تسکین نمی آید برون

از غضب خندد بر قسمت شکست طالعم — نخل موم من ز آتشخانه می آید برون

دختر رز چون ز لیخا آید از دنبال او — یوسف مستم ز میخانه می آید برون

کشت امید مرا تسکین فیض از عشق

خضرها بی برگ سبز از دانه می آید برون

ز سرو بوستان باشد بساتر دوده آهن — ز طوق قمریان بر گشته تر تخت سیاه من

نگاهش تا توان تر بسملی از من می باشد — تواند شبنمی در لوح آهن شد براه من

بگنجم خود نگنجد سوگ او در خانه ها یارب — هر اگر دو عالم را دهد از گرد نگاه من

بسوی گل رود دور نظر آهسته پندارم — که شد از خون بلبل رخنها پای نگاه من

ز هر مشت غبارم خون آتشخانه میجوشد — چراغ ترق میسوزد بنا گوش کباه من

مبادم بی دو از سایه بکوی سینه منزلگه — گر و صف ان بحر تسبیر بحد طرف کلاه من

سخن را قطع کردن می دهد از تیغ زبان بیها — زبان خرسا شد مرهم جراحتهای دهان من

ز بس آهنگ سیماکش بجم نا نرم می — بشیر آید ز دامن گرده مد اسکوان من

نهالم از نسیم وصل طپیدن نا میریزد — پریدنهای رنگ من بود برگ خزان من

بود مهر لب من تکمه پیراهن یوسف — نسیم مصر باشد، بود اگر دامان زدن من

ز راه رفته خود چون دم شمشیر گردد — ز کس آن قاتل بی‌رحم اگر جوید نشان من

دلم در سینه رو گرداند بود از بهر بدو — بود رو بر قفا آیینه در آیینه‌دان من

چنان از رشک دیدن لبهای شکر ریزم — که آب لعل مسیحا شد ز چشم خون‌فشان من

پرم شکسته از بس تا توانها مکر کاهی — کند پرواز رنگ چهره‌ام از آسمان من

رهم پست و بلند از آمد و رفت نفس دارد — سفر مسکرد کاش از دوست تن رنگ روان من

سنجاک ما نمی‌آید همار از بیم جان شوخت
بیاض سینه مارست گویا استخوان من

بموج اشک از بس شسته شد سیمای رنگین من — نگه گرداب خون کرده در گرد شهای رنگ من

ببال ناتوانی قوت پرواز ها دارم — قفس را میکند از جا بر پدنهای رنگ من

بود خاک وجودم زیر این خانه نشستن — صدای شیشه خیزد از پدنهای رنگ من

بهم بوی گل وضعف مرتقوی نگ شاد — بود خالی بباغ از خنده گل جای رنگ من

ز بس گشتم ضعیف از رهنمایان کوی یار غم — چو موج می شکست افتد بسر تا پای رنگ من

بجسم من گرانبار ست از ضعف جا دارد — که می آید بگوش من صدای پای رنگ من

ز راهد چون کنم شوخت نهان باغ نگشیدن را

که رنگ بوی می بیرون ز دز میخانه رنگ من

کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او — سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

سواد اعظم میخانه خوش آبادی دارد — که مسدان زخود در رفتن بود یک کوچه راه او

ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن — که نقش پا کند دش همچو چشم آید براه او

غبار راه آن گلگون قبا رنگ دارد — سجابی کرد خیز دیری ز جلوه گاه او

غلاف مخمل سبز ست بر دم کان طوطیها — سهر آئینه افتد عکس از خط سیاه او

لب بیکسون بوحشی که او گلگون سباض افتد — بود مال تذرو و شاهدی جولانگاه او

نذار و احتیاج مال این پرست بی پروا

بنفشه موج تبسم جو عرت نگاه او

کدزای صبر تقصیری آرامی شوکت

بود موج خوی خجلت زبان عذرخواه او

ای کتاب خوش نگاهی پر ز حرف راز تو — نامهٔ چشم غزالان سر بمهر راز تو

رنگ گل آتش پرست شعلهٔ خمیازه‌ات — بوی گل آهوی کیسوی کمند انداز تو

از حیا طاهر خموشی پیش من تا بادل — میکنی دشنام می‌آید بگوش آواز تو

میکنی شبگردی و خورشید خیل اختران — از حریر صبح اندازند پا انداز تو

چون حریف چشم گیرایت شود دشت ارم — خون کرم صد همند ریخورد شهباز تو

پیر گردیدیم و شد عهد جوانی تازه — کشته‌ات انجام ما و میشود آغاز تو

همدمت چون گشت معنی گنج فکری پیش گیر

بس بود وسوکت نی کلک از جهان و ساز تو

تا کیم مژگان چشم دلفریب تیز او — دیده زخم از ابرو بود شمشیر او

خامه مانی رخوش فکر آخر پیر شد — کرد موی شش را سفید اندیشه تصویر او

ناوک مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد — آهن پیکان زسنگ سرمه دارد تیر او

آب رنگش ایکجا بیت از شوخی و قرار — کاغذ باری کند آینه را تصویر او

کرده کار روغن گل خون گرم مشتاقان — میشود در دوش چراغ از شعله شبگیر او

از هوا گیرد پری رخنه به شوق شیشه ام — میکند گیرایی آغوش من تسخیر او

شعله شوقم زبندانی که ریزد در تک برق — شعله جواله کرده حلقه زنجیر او

عقده خاطر بهر صحرا که ریزم از جنون — رشته گوهر شود تا رم نخجیر او

از سپهر پهنای آن سرو قد تیر است یکسر — کرده اند از طوق قمری حلقه زنگیر او

سایه تیغش بمژگان سرمه خوابم کشید — بالش مخمل شود خوابیدن شبگیر او

خاطر عاشق خراب از موج سیل دولت است — میتوان کرد از غبار خاطری تعمیر او

نیست شوکت را بمژگانش اختیار از بخیه — میچکد خون خموشی از رگ تقریر او

برآمد آفتاب از جیب لف عنبرین او
بود صبح قیامت خانه‌زاد آستین او

نرگنجت شعله‌ٔ او در امید من پاک میسازد
مده خورشید را نسبت بروی آتشین او

بهر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد
بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

چنان از شکوه‌ٔ خود یار را امشب خجل کردم
که چون موج عرق عین رخت از ظرف جبین او

پریرویی که پهلوشیت را جستجوی او
پر و مرغ دلم از خود بسال آرزوی او

بهم داریم الفت آنقدر همچون کل حنا
که رنگ امتیازی نیست بویم را ز بوی او

بهار عشق آبی رنگ نخشد حسن خود ما را
مرا رنگی که از رخ میپرد آید بروی او

بچینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی
که با دارد جواهر سرمه‌ام از خاک کوی او

نصیبم کن خدایا نازکی اندام مرا یکی
کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

بی تیغ زبان را داده شوکت آب بیدل
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

چنان شد بردهای گوش من صفا آرای
که چون آید بخاطر شوم آوازهای تو

ز بهر شنودن نکهت و انفاس مسیحا
بر دوم ز دهان دلبر کز نکهت صحرا

دل ارم بدست تندخویی مست افتاد
که از شوخی بموج آید چو می رنگ حنای تو

چنان دارد لطافت بر رخ جانی سرشت من
که ظاهر میشود دارنده پیش نقش های او

تمنا از خدا میکرد و میگفت اسرافیل همدم
زهی بیدل تو چشم همه و اینجا قبای او

ندارد در شهادت گه سه گیر عشق پروا
بود از خون همه شمشیر نقش بوریای او

ازین مجلس کدامین آتشین رخسار پروا رفت
که از گرمی همه دلها بجای اوست

ز فیض صبح آن بدن شد وقت آن سوگت
گل خورشید کرد غنچه بند قبای او

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
مشک از سیاه خانه نشینان زلف تو

هر چند نافه مشک ندارد کس دریغ
باشد سیاه کاسه بدوران زلف تو

ای حیات خضر خط سبزی از دیوان تو
غنچه نیلوفری افلاک از بستان تو

ساده رنگ لوح دل از رنگ گبد از شستوگت

دامن خود را کشیدی ای کف افتادگان — صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو

رفت صد حشر و بیا چشم مخمورت هنوز — حلقه دارند چون مژگان سیه مستان تو

چوب تیر خویش کو یا کرده از خواب کل — ناله چون بلبل مسکین بیکان تو

بارها خمیازه از شوق میانت میکشم

یکسر مو نیستم شرمنده احسان تو

بداغ مهر فشاند نمک تکلم او — بشیر صبح نشکر افکند تبسم او

کسی که جلوه مستانه سمند تو دید

کشید ماده گلگون رکاب سم او

باشد می پیاله گل رنگ آل او — از خط سبز تخم بنفشه است خال او

از چشمه سار چشم قدح آب خورده است — می میچکد ز جلوه موزون نهال او

ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد — باشد رکاب سر مجنون سفال او

آنکه کشت دل کرم روان آراز — حلقه کعبه بود حلقه گردباز

چون لب لعل تو طوطی میشود از نکته طراز — چشم آئینه شود مست شکر خواب ازو

تنش که نور ز نازکت بود پدیدار ازو — بخواب صبح بود مخمل سفید ازو

شود ز دیدن تمکینش روان در چشم حزین — ز بس که نور نظر میشود شهید ازو

سزای گوهر مقصود من که می آرد

که گشت چون صدفم استخوان سفید ازو

سوی من کاهی که می آرد نسیم آواز او — افتدم از زیرپای کوشها اندر از او

ناله مجنون مرا از دل نمی آید برون — تا نشد از چشم غزالان سرمه آواز او

هر حبابی سرمه وار از کشتهٔ بیداری کباز — گرد بر دریا نگاهی بر کنش غماز او

سنبل از شمع مزارش جای دیگر آید برون — هر که گردد کشتهٔ زلف کمند انداز او

من نگویم که سفر کن ز خود و تنها رو — دست جانانه بگیر و بدر دلها رو

گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز — میکشد جذبه بحرت ز لب دریا رو

میکند شوخی موج رم آهو رک ابر — می نمیناد بسر شو ز سر کار و بدریا رو

خنده شیشه به از گریه ارباب ریاست — زاهدا گوشه مسجد بسر میخارو

ای که از هستی ما نام و نشان میطلبی — پی گم نامی ما گیر و سوی عنقا رو

تا کی بند گران توشه بر و رد و رنگ — سبک از خود شو و چون بو بگل عنقا رو

نبود آفتی از مرگ سبکرو حان را — کس نگفتست هوا را که تو از دنیا رو

نتوان از سفرم منع نمودن گفتن — کس نخورشید که امروز مرو فردا رو

بهتر از بخت سیه نیست متاعی تو بکف

زلف او بند رهند ست پی سودا رو

جام مینا و آن نکته پرعتاب بده — ساغر از دست سر به تراش و شراب بده

از بیقراری دل ما چون سخن کنی تیغ زبان بچشمهٔ شمشیر آب داده

ای آنکه من اسیر خمار و تو تشنه لب آبی که میخوری عوض او شراب داده

همت طلب ز عشق و دو گیتی بهیچ مزد از موم ساز و پنجه بخورشید تاب داده

جیب و داغ زخم من از غیرت تهیست شمشیر خونریز آب بروی کلاب داده

خواهی شود حریر کهر پیرهن ترا

یکعمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب داده

از لاله سیر گلزار کلرنگ چنگ گشته صحرا ز سایهٔ ابر نطع پلنگ گشته

ساقی ز شعلهٔ می آتش بپرست رنگت اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته

ابرو نهاده و همه مژگان کشیده بر تو شوخ گمان زمزه ز مژگین خدنگ گشته

تا از رخم بگلشن رنگ شکسته گل کرد گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته

بر دست طالع سخت از کار من روائی چون آسیا بجرم گردان سنگ گشته

لونگر

شوکت رکاوی من بیجا چو رشته جمع است
عالم چو چشم سوزن از بس که تنگ گشته

سواد سرمه مضمون ز مژگان تو رفته خمار مغی ز رنگین نگشت قلم رفته

نه ایمان در بعالم قیمتی نه کفر را قدری
خلیل از کعبه رفته آزر از بت خانه پرون رفته

ترا بحلقه عشاق راه افتاده تذرو برق بدام کیاه افتاده

بیا که بیتو بکلزار غنچه سوسن رمیده چون سر مار سیاه افتاده

زمن رخ از چه نهان میکنی که مژگانم سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده

چگونه چشم مزیدا ز من آب خورد که از مصاف گهر من بچاه افتاده

کرفت اوج چنان موج گریه شوکت
که کل بدیده خورشید و ماه افتاده

خضر از ساده‌دلی بهر جاودان بسته بنخل موم پر تنیدنی آشیان بسته

خریدار متاع کام دل شو تا نفس داری

شو دار تخته تابوت آخر این دکان بسته

سر پا بیم از اشک آغوش صد گرداب دارد دیده کف خاک وجود دم مرگ صد سیلاب دارد دیده

کنان طاقت ویرانه من نازک افتاده است

نمی‌باشم دران ویرانه کان مهتاب دارد دیده

ز هم دارند دایم مردم خاموش آسایی دو سنگ سرمه چون بهم خورد در خیرد آوازی

بکف یارب که سنگ شیشه تعویذ تشکن دارد که می‌آید بگوشم از شکست توبه آوازی

گرفت و گیرد مضطر ای باب معنی را که دخل کج نهد بر سخن ناخن بازی

مصور گر کشد تصویر چشم خشمگین او بهر اندازد دستی میکشاید چهره نازی

رخش از گردش نظاره من آب میگردد نیفتاده است کار او بگرداب نظر بازی

ز خونم باده میجوشد ز کردم شیشه میریزد — سنجاقم تا که هچو دریخت رنگ جلوه بازی
ز موج جوهر خوشیت با آب و صیقل — ندارد منت این آینه از آهنه پردازی
نمی بندد پریدن صورت از ضعفی که من دارم — قلم بندید از بام برای مشق پروازی

صدای نغمه معنی بگوشم میرسد شوکت

بود شیرازه دیوان من از ریشم سازی

سیه چشمی که مشهورم ز لعل او بکمبا می — بکوی او نشیند نقش مهر بوسه ها می
ز بس دارد ز لب شیرین او تلخت کام من — دهان را بشد ساغر م از زهر ناکامی
مرا کردید از موج شراب بیدرش روشن — که خون بچکیها میزند جوش از رگ جامی
تنم از لای می پیراهن جسم رگ باشد — درین میخانه از بس قسمتم شد دردآشامی

و گر شوکت ز حوال گرفتاران که می پرسد

بگو حال خود گرفتار صیاد ان بی دامی

میتواند کرد خود را چشم تر کرد اور آ ے
بحر اگر خود را کند همچون گهر کرد اور آ ے

حیرت من کرده کرد اب بصیرت خویش را
همچو عیسی میکنم نظر کرد اور آ ے

در نهم چون حلقه کرد اب جوی شیر ساخت
اشجو از اشوق آن شیرین پسر کرد اور آ ے

همچو رنگ خامه نقاش شبها میتوام
اشتاک خونین میکند مژگان تر کرد اور آ ے

میکند چون شعله جوالهٔ از سر گشتگی
آه خود را شوکت آتش در جگر کرد اور آ ے

باز مینوشم می از جام بلورین غنچگی
میکشم ساغر بطاق ابروی خط بسی

سال ها کشور ایران خوبان نی
کاه از هند و ستان رنگ حنا آرد بشی

ساغر عیشی هزار دارم ز بس تنگ بزم
نیست چندانی که گردد باده اش رنگ لبی

ناله جانسوز باشد مطلب ایجاد ها
نی بشمع شعله آواز باشد قا

کودکی شوکت بطور خود نیامد سوی من
باز میباید که بنشینم براه مکتبی

نسخهٔ عبدالرحیم

طرح شوخی باز از خط مزار انداختی — طرفه آشوبی بمعز نوبهار انداختی

عالم از حسن تو میسوزند کس آگاه نیست — برق پرنکی بمعز نوبهار انداختی

بیتو خضر نهار دوست اهل دنیا مشکنم — رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال مرا

پرده من بود در رنگ از روی کار انداختی

مکن از سینه ام دور ای نگاه بیوفا مستی — نمیسوزد درین چون آتش رنگ حنا مستی

زلال کوهر از توّاره خورشید میجوشد — کند از آستین بیرون چو اشک گلگون قبا مستی

حنا از رنگ آزادی بپیراهن نمیگنجد — برون از آستین نازمی آید کجا دستی

بدست خود گریبان بت بیگانه ام دارم — که دامان خیالش را نکرد آشنا دستی

نظر از بیم دامن گیر یوسف پیش پا دارد — نمیداند که میگیرد گریبان از قفا دستی

برای راه پیمودن چکد از دست ما پایی — زشوق دامن صحرا مدد از پا بپا دستی

نمی آید زسوی گلستان کاهی بسوی من مگر روزی که گردونم دهد از کهربادستی

کهی از ناز می بندند و کاهی میکشایندش

بود دشنوکت مراهم طالع بند قبادستی

چراغ انجمن زندگیست بیدار می بیاله روشندلیست هشیار

نسیم بس کن زشوق تا توان شنود زباغ نکهت گل را برد بدستواری

نشست گرد کسادی رخ مراد صدف بخنده گفت که هرمز کسی خریدار

فغان بلبل مازار قفس شنو شوکت

که این بود جرس محمل گرفتاری

بده جامی که جز مستی ندارم چیزی باقی بمغزم سبز دارد سرو مینا ریشه ای ساقی

دماغت کشته چون مینا نبندد از نشاء بیهم بخمیران خود کردی تغافل پیشه ای ساقی

دو روزی شد که محرومند مخموران زمیدت چرا کم می نمایی چون می تهشیشه ای ساقی

زهی بهشت ز تفصیل حسنت اجمالی
ز رویت آینه آفتاب تمثالی

بهشت خلوت را حضور بهشت داشت
گر قهم از کل صحبت کلاب احوالی

چند مغرور ز تفضل مهر خود باشی
چون صدف غرقه آب گهر خود باشی

بنت ابنای زمان را برادر هم رحم
یوسف آن به که بغربت پدر خود باشی

نخشت ترلب کوشم ز آب آهنگی
یکی بکاسه طنبور میزنم سنگی

فغان ز سوت بخیلان کن خون ایمن دم
خموش دکه بدستی نمیدهد رنگی

بود دیو اکنان را برق کشش حلوه سنگی
بچینی خانه کرد دیرق کشش حلوه سنگی

سرم همچون فلاخن از خمار سنگ میگردد
نمی بینم ازین طفلان کشش حلوه سنگی

نمودی گوشه چشمی لب راز مرا استی — بسنگ سرمه راه سیل آواز مرا استی

بتار زلف رنگ اضطراب گرم من بردی — بدام دود بال شعله پرواز مرا استی

غمان کردانی رنگم مدت جلوه گردی — بنازی راه گلگون سبکتاز مرا استی

بموج خنده سیل نابهای لرام گشتی — کشادی لب زبان شکوه پرداز مرا استی

کشادی لب بحرف و شد خموشی شیشه سوگت

نهادی پا بسجود دست اعجاز مرا استی

زخ امید زروشن کهری می مینی — کرکنی عینک ازین شیشه پری می مینی

زاهدا چند بکف جام می ناب نهی — پشت چون صورت آئینه بمحراب نهی

بگلستان چو روم بی گل رخسار تو را ‌ ‌ ‌ ‌ ز خم غنچه بسوسن کشد انگشت سیاهی

میکنم دیده خود را بتماشای تو کتاخ ‌ ‌ ‌ ‌ تو دو چشمم مرا بهره ز دزدیده کاهی

گبک در کوه ز فرها ندانم چه بستم ‌ ‌ ‌ ‌ که بخونش دهد از سرخی منقار گواهی

نتوانم که ز چشم بتوئی از بیمارے ‌ ‌ ‌ ‌ نخورم آب چو نرگس به نی از بیمارے

حرف چشم تو نیاید بزبانم از دل ‌ ‌ ‌ ‌ نتوان کرد ده دو طرحی از بیمارے

بپوشم چشم خویش از رنگ گل کز دست بیدارے ‌ ‌ ‌ ‌ بدزدم رخ صبا پهلوی خود در دست بیدارے

ز گردون رنگ زرد ما کشید از بس که غمناکم ‌ ‌ ‌ ‌ سراپا تیغ شاخ گل ز دست بیدارے

باشد خم باده مشرق اختر رز مینای بلوری صدف گوهر رز
کس نیست بزم باده پیکانه رنگین ساقی پسر رز است و می دختر رز

شوکت عمریست بدل آن مویم نظاره رخ چو ارغوان میبویم
از بس که شدم مضطرب از جلوه او دل خون شد و چون رنگ پریدند ز رویم

رخساره نمود همچو ماهی همه را زد زخم مژگان سیاهی همه را
آمد ست و بدور مجلس نگریست می داد بگردش نگاهی همه را

انگار

156

شوکت آن مرغ آتشین کفتارم کز عشق مدل شکسته چندین خارم

از ناله آتشین بگلزار جهان چون غنچه لاله داغ تند منقارم

تمت الدیوان افصح المتکلمین میرزا شوکت المرحوم

بعون الله الملک المعلوم علی ید فقیر الحقیر الجانی

محمد معصوم الدلیمی من اولاد ناظر دیلمان

فی یوم الجمعة ثانی شهر ذی الحجة الحرام

من شهور سنة ۱۱۰۸

تمال ما لله الصمد الحی

صلی الله علی محمد و آله

تم





